دیوان خسروی

محمّد باقر میرزا، نوهٔ دولتشاه قاجار

با مقدّمهٔ:

شادروان رشید یاسمی



سلسلهٔ نشریات «ما»
احمد کرمی
دیوان خسروی
چاپ اول
فیلم و زینک: اشکان
چاپ: پارت
حروفچینی دستی: بدرنگی
صفحه آرایی: یزدانی
تیراژ: سه هزار نسخه
سال ۱۳۶۳
مرکز پخش ـ مقابل دانشگاه تهران تالار کتاب تلفن ۶۶۱۲۲۹



یادداشت

«تا تو شیرین بگشادی سر آن تنگ شکر
خسروی نیستم ای‌دوست، که‌مسکین‌مگسم!»

«محمد باقر میرزا خسروی» از ادبای بنام یکصد سال اخیر ایران‌واز گویندگانیست که‌در هنر شاعری،قریحهٔ فطری سخنسرایی را بامایهٔ ادبی‌سرشار خودآمیخته‌است.

زندگینامهٔ نسبتاً مفصل وی رادرمقدمهٔ همین‌دیوان، به قلم نـوهٔ دانشمند او شادروان غلامرضا رشید یاسمی می‌خوانید.

دیوان خسروی برای نخستین بار بـه سال ۱۳۰۴ هجری‌شمسی به‌همت فرزندش‌مرحوم محمدصادق‌دولتداد وبا مقدمه وحواشی شادروان رشید یاسمی به طبع رسیده است ومأخذ چاپ ما نیز، همان چاپ نخستین عیناً وبدون تصرف بوده است.

با آنکه برای یافتن صورت درست از نـادرست

غلطهای مطبعی، برچاپ نخستین کتاب، صوابنامهٔ مفصلی افزوده شده، بازهم متأسفانه متن دیوان‌خالی ازغلط نیست وچون بجز همین مأخذ، ما را به‌اشعار خسروی دسترسی دیگرنبود، تنها در مواردی‌که به وضوح صورت درست اغلاط مطبعی مشخص می‌شد، دست‌به اصلاح زده‌ایم.

ضمن سپاسگزاری ازدودمان محترم «دولتداد»، که با نشر دیوان خسروی در « سلسلهٔ نشریـات ما » موافقت کرده‌اند ، به آگاهی خوانندگان ارجمند می رسانیم کـه دیوان «دولتشاه قاجار» نیز بزودی در ایـن سلسله انتشار خواهد یافت ودولتشاه، نیای پدری همین صاحب دیوان است.

تهران ــ مردادماه ۱۳۶۳

سردبیر نشریات ما

احمد کرمی

بسم الله الرحمن الرحيم

فهرست

شرح حال خسروی

مرحوم محمد باقر میرزا متخلص به خسروی که اکنون قریب پنجسال ازوفات اومی‌گذرد. یکی ازادبای بزرگ عصرحاضر به‌شمار می‌رفت.

قرن چهاردهم هجری کمتر ایرانی پرورده است که علم وادب، اخلاق وایمان وذوق وطبعی به‌این وسعت، به‌این پاکی و به‌این صفا و روانی را جامع باشد.

ملکاتی که شمرده شد، وقتی دریك وجودملاقات نمودند معلوم است که آنرا به‌چه درجاتی از صفا و تابش می‌رسانند. بدرجه‌ای که متأسفانه فاصله‌اش با مقام معاصرین بسیار و نسبتش با ذوق وفهم اهل زمان مباین است.

حکیم یا عالم یا شاعری که بحداعلای معلومات زمان خویش، برحقایق آگاهی یافت، اگرد انائیش دررشته‌ای باشد ومطابق طریقه‌ای که وی‌را بیش‌ازپیش برفنای این‌جهان وبی‌اساسی آبادانی‌های آن‌معتقد سازد ودینش تا آخرکار بقدری استوارمانده باشدکه وی را به‌سعادت اخروی امیدوارنگاهدارد وبالجمله دورهٔ زندگانیش بایك عصرمنقلب و دانش فرسائی مصادف شده باشد، نتیجه علم و ذوقش برای مردم چیست؟

مغز روشن وقلب جوشانش از علم و اخلاق پاك و ذوق لطیف انباشته می‌شود و چند یارهم به خارج نور افشانی می کند لیکن عهد منقلب ومردمان‌متزلزل طالب هیچ چیز جز آنچه با احساس وشهوات سروکار داردنیست!

عقل‌وعلم دوشاخهٔ بی‌ثمرند که جزخون دل به صاحب باغ میوه نمی‌دهند.

عاقل وعالم می گویند ومی‌نویسند ودرگوش کسی فرونمی‌رود. عاقبت ناامید می‌شوند وبرای دم فروبستن و کنج‌عزلت‌گرفتن و کرسی تربیت وتعلیم را به نادانان‌گذاشتن مانعی نمی‌بینند سهل است همه‌چیز آنها را به‌این حال می کشاند:

بی‌تناسبی محیط طوفانی با آرام‌جوئی‌که از خواص حکیمانه و ازلوازم بروز افکار عمیقه وآراءکامله است.

تربیت علمی و اخلاقی مشرق زمین و نفوذ عقاید صوفیانه که روح را تقویت نموده ازجسم متنفر ساخته و از دنیاگریزان‌می کند و به طبقاتی بالاترازماده ووالاتراز کشمکش‌های اجتماعی‌پروازمی‌دهد.

این‌است سرآنکه درایران بیشترعلماء وشعرای بزرگ یا درایام امن وآسایش‌ممتد بوده یا درعهد مشوقین وهنردوستان دلباخته‌ای که خود ودیگران را به تقلید خویش خوانده وخریدارآثاربزرگان قرار داده و اینان را با اطمینان از یك بازارگرمی بـه عوض متاع خویش ترغیب‌کرده‌اند.

آخرعهداستبداد وتمام دورهٔ مشروطه یکی ازآن عصرهایی را تشکیل‌می‌دهند که‌کلیهٔ‌اسباب وعوامل‌برای‌ناامیدکردن‌وخاموش‌ساختن علماءوحکماءوصاحبان اذواق واخلاق‌پاك وصافی‌درهرجای ایران‌کم و بیش فراهم و درکارند.

اگرمعدودی با وجود تجربت‌های ناگوار بازدهـان بموعظتی گشوده‌اند یا قلم بقصد تعلیم هموطنان یا خوش‌کردن اوقـات پرملال

آنان بر کاغذ رانده بقدری فداکار ووطنخواه بوده‌اند که در هرمملکتی جزاین کشور نامشان مورد ستایش ومجسمه‌شان زیب معابر می گشت!

یکی از آن اشخاص صاحب دیوان حاضراست که هرچند عشق و آرزویش بتربیت هموطنان بحد کمال بود و تمام عمر ۷۲ ساله را به‌آموختن و آموختن گذرانید وتمام مصائب ایـام حیاتش ازراستی و درستی وخیرگوئی بر او وارد شد و آخرین تبعیدی که در آن وفات یافت درنتیجهٔ همین حقگوئی‌ها وراست روی‌ها بود ولی از آن‌صفات که درفوق گفتیم خالی نبود وهمان تأسفات را بعد ازخود در قلوب ما گذاشت.

این شخص نیز ازفضایل و اخلاق خود همان حال را یافته بود که بعضی هنرمیدانند وجماعتی‌عیب می‌شمارند یعنی خود نمائی‌نمی‌کرد ونام خویش را عمداً وبا اصرار پوشیده می‌داشت. اما این بار نه ازیأس ودرنتیجهٔ آن مؤثرات که مفصلاً ذکر شد، بلکه فقط ازتواضع.

این فروتنی و اصرار در اخفای نام او را بخاموشی و بیکاری نمی کشانید ومثل بسیاری اشخاص اورا وا نمیداشت که با خودبگوید چون گوش شنوا نیست و طبع پندپذیر واشخاص مشوق و مؤید دیده نمیشود چه سود ازگفتن ونوشتن؛ آن به که ساکت شویم و در کنجی ساکن گردیم ودنیارابغافلان وجاهلان واگذاریم نه‌آنهارا چیزبیاموزیم و نه سرگرمی وتفریح خاطربدهیم!

نه! این شخص بیش ازهمه‌کس کتباً وشفاهاً پند میداد وعملاً بمردم کمك میکرد همیشه بطور غیر مستقیم و بنحوی که استفاده کنند نیکوکارخود را نشناسند.

برای ما وهیچکس آسان نیست واگرهست دراین مقام گنجایش نداشته وشاید باور کردنی نباشد که بعضی ازکارهای نوع خواهانهٔوی را بیان کنیم.

خدائی که فقط برای رضای او این اعمال را در پرده‌های بسیار

انجام می‌داد می‌داند که این شخص بزرگوار از کیسه لاغر و دارائی حقیرخود چه دستگیری‌ها کرده است. و در مشاغلی که عهده‌دار بوده چگونه وچه اندازه گرفتاران وبیگناهان را نجات بخشیده وگمراهان‌را نجات بخشیده وگمراهان را براه مستقیم دلالت نموده است!

خیرخواهی وهمراهی او بامحتاجان در دایرهٔ مادیات محصور نبوده درعلوم وفنون ـ اخلاق و روحـانیات همواره جمعی برخوان نعمتش جای داشتند بارها اتفاق افتاده است که قصاید وغزلیات ازقول اشخاص سست طبع ساخته ومتاع خود را بکم بضاعتان داده که بازار شهرت و استفادهٔ مادی خود را گرم کنند کمترسلامی درديوانخانه منعقد می‌گشت که یکی ازشاعرنمایان قصیده‌ای ازآثارطبع اورا نگرفته وبنام خود نخوانده وبنوائی نرسیده باشد.

درپیش آمدهای اجتماعی آراء او قبل از هرکس‌اظهار میشد و نصایح و پیش بینی‌هایش خیلی زودتـر از انفجـار حـوادث بگوش همشهریان میرسید اما تمام این‌ها و هزار چیزدیگر بی‌اسم و بی‌صدا انجام‌گرفته و بعد ازگذشتن حوادث همه چیز تقریباً بر طبق پیش‌بینی اوصورت گرفته بودلیکن کسی‌صاحب‌فکرواظهار کننده رای‌رانشناخته ازوی بجز یك احترام مبهم ومحبت بی‌نمایشی دردلها جای نداشت.

این حال تواضع وعشق بگمنامی اگر برای خودش‌لذت‌بخش یا مناسب بود برای ما که میخواهیم همه کس این‌گوهر فروزان را ببینند یابرای اشخاص متجسسی که میل دارند نیکوکارخود را بشناسند نتیجهٔ خوب و مساعدی ندارد.

زیرا کـه او رفت و امـروز پس از پنجسال نامش نیـز روی بفراموشی‌گذارده است. اشخاص معدودی اورا میشناسند وشاید کسی کماهو حقه بحال اومعرفت ندارد.

امروز برما فرض است که وی را بشناسانیم لیکن تا چه اندازه این وظیفه از ما برخواهد آمد؟ البته باندازهٔ خیلی کمی وبمیزان بسیار

ناقصی زیرا که حب انزوا وگمنامی وتنفر ازشهرت‌خواهی و نمایش بقدری دراو راسخ بودکه حتی بمانیزکه مونس شبانروزی اوبودیم بندرت از خویش چیزی ظاهر میساخت. اطلاعات ماهر قدر جدی و صحیح وراست باشد امروزکه بهیچ شاهدزنده وگویائی متکی نیست شاید مورد قبول واقع نشود و بتعصب یا اغراق‌گوئی ماحمل گردد

آیندگان قولی را که با سندکتبی متوفی همراه نباشد و ازاثر گوینده تقویت نپذیرد قابل مطالعه ندانسته و از جمله جعل یا ازنتایج خوش‌باوری میشمارند.

آثار او هرچند در رشته‌های مختلف تدوین یافته است لیکن چنانکه بایدآن شخص را که ما میشناسیم معرفی نمی‌کنند وجزنشان دادن‌شمه‌ای‌ازدانسته‌های‌اوونمونه‌ای‌ازذوق‌واطلاعش کمکی‌نمینمایند.

خوی عزلت‌جوی و طبع ضد شهرت او وی را از تصنیف کتب و تکرارگفتار پیشینیان منع میکرد. چنانکه بیشتر عمرش صرف آموختن یا تصحیح واستنساخ‌کتب بزرگان متقدم میگشت و تألیفات خود را ابداً مایل نبود بطبع برساند یا بنحودیگر منتشر سازد. واگر اتفاقاً کتابی از وی چاپ میشد (مانند شمس و طغرا، ماری‌ونیسی و طغرل و همای) اصرار میکرد و جلب موافقت مینمودکه نه نامش و نه عکسش مذکور ومندرج نگردد. این است که آثاراونیزآنطوریکه سزاواراست حال او را شرح نمیدهند و ما با وجودآنچه‌گفتیم دراین مقدمه قسمتی از اطلاعات شخصی خود را نیزدرج نمودیم تا برخی از اخلاق او لااقل روشن گردد.

اما آنچه را که معمولاً شرح حال میخوانند بهترآن است که ازنوشتهٔ خودش نقل‌نمائیم. این خلاصهٔ شرحی‌است که درآخرتذکرهٔ اقبال نامه[1] بخواهش مرحوم‌اقبال‌الدوله غفاری نگاشته است:

---

۱ این تذکره در ۱۸ محرم ۱۳۱۹ قمری هجری تألیف شده وشرح حال مؤلف بسال مذکور خاتمه می‌یابد.

«من بنده گناهکار را نام محمد باقر و تخلص خسروی است تولدم دربیست وچهارم ربیع الثانی ۱۲۶۶ در کرمانشاهان اتفاق افتاده ونزدیك پنجساه و سه سال است در این شهر مقیمم[1] سی سال از این مدت را درظل تربیت و کنف عنایت پدرم غفرانمآب شاهزاده محمدرحیم میرزا ابن محمد علی میرزای دولتشاه بن خاقان فتحعلی شاه با ارغد عیش واحسن حال وعزت جانب و انجاح مآرب خاطری آسوده ودلی فارغ و رزقی آماده و رویی گشاده زندگانی وکامرانی کردم.

وآن مرحوم اصغر اولاد دولتشاه بود پس ازفوت پدرقدم به دنیا نهاد شصت و سه سال در این جهان زندگانی نمود و توطنش در این شهر بود ودررجب سنه ۱۲۹۸ این جهان را بدرود گفت. شاهزاده‌ای بود عزیز ومحترم با متانت و مناعت درانظار خلق مکرم وطرف ثقت و اعتماد و در طریق معرفت وحقیقت ثابت قدم. هیچگاه گرد کذب و افترا و بدخواهی از بهر بندگان خدا نگشت و دامن عفت و سلامت را به لوث مشاغل و مناصب دنیوی آلوده نساخت و حشمت و عزت خویش را به‌قناعت واستغنا محفوظ بداشت، درفهم وفراست وکیاست و اصالت رای ودرستی اندیشه آیتی بود باآنکه به واسطهٔ نداشتن پدر ومربی ومرغبی برسر، تحصیل علوم‌عربیه نفرموده بود ازآن قریحت وجربزت خدا داد چنان درست و صحیح سخن گفتی ونگاشتی که بر بیخبر به اهل علم مشتبه آمدی وازاین راه که ازحرکات اواخر کلمات وگاهی اشتقاقات عاجز بود پیوسته اظهار ندامت وافسوس می‌نمود و ازین روی در تربیت فرزندان و تحریص آنان به‌آموختن مقدمات عربیت جدی بلیغ داشت و باآنکه دراین شهروجود اهل فضل وادب منزلت بوبکر سبزوارداشت وکتب این‌کار درجت کبریت احمر بدان قدر که ممکن و مقدور بوده در تربیت آنان و اجبار به تحصیل علوم سعی موفورمی‌فرمود وازاهمال وغفلت وتن‌آسانی وعطلت ومجالست

۱ــ درست ۵۲ سال و ۸ ماه و ۲۳ روز.

بیکاران و معاشرت اهل هوا و هوس آنها را منع شدید می‌نمود.

به هرحال من بنده سالی چند درزیرسایهٔ آن مرحوم به تحصیل علوم عربیه ازنحو وصرف ومنطق ومعانی و بعضی ریاضیات و حکم واصولین‌وغیره باندازه‌ای که دراین شهرامکان داشت بسر بردم وچون از آغاز سن تمیزم طبع بسخن منظوم مایل بودگاه بیتی یا دو بیت از آن سر برمیزد و پدرم از آنکار منع می‌فرمود و می‌گفت شعر سست و سبك سرودن خود عیب ونقصی است وسخته ونیکویش نیز درین عهد هنری نباشد.

تا آنکه ادیب فاضل نحریر استادالمعاصرین حسینقلی خان سلطانی کلهر[1] رحمةالله علیه که با منش دوستی ویگانگی بود روانی طبع مرا بدید وبگفتن‌شعرم ترغیب‌نمود باآنکه درسالف زمان‌محمد‌صادق خان شیخوند نیز در این شهر خسروی تخلص مینموده این تخلص را از بهرمن بپسندید واختیارکرد.

هرچند شاعریم پیشه واندیشه نبوده لیکن‌گاه بنظم غزل وقصیده خاطر را مشغول می‌نمودم.

یك چند نیز هوای صحبت ارباب اذواق ومواجیدم بسرافتاد و درك صحبت اصحاب تفرید وتجریدم آرزوگشت صحبت اهل حال‌را باارباب قیل وقال ترجیح بنهادم و اوراق پریشان پرملال را پاك‌بشستم چو دانستم «که علم عشق دردفتر نباشد» و راه نجات از اندوختن آن ترهات بدست نیاید وجز بخدمت صاحبدلان معرفت نفس‌حاصل نشود. پس مدتی پی مردان‌گرفتم اما افسوس‌که مردم نشدم! و روزی چند چالاك وار درآن راه بدویدم دریغ‌که بمأمنی نرسیدم. همینقدرم معلوم‌گشت که این وادی پرآفت نه آن بیابانست که بقدم چون من

۱ــ ازخانواده معروف‌حاجی‌زادگان کلهرمقیم شهرکرمانشاهان دارای تصنیفات عدیده واشعار بسیار وصاحب فضایل بیشمار وحافظه خیلی قوی و ذوق بسیارسلیم. تولدش در ۱۲۵۰ و وفاتش در۱۳۰۷ هجری قمری

مست پائی بپایان آید و این بحر پرمخافت نه آن دریاست که مانند من ازآشنا بیگانه تواند ازآن‌گذشت. خاصه ازآن پس که پای بند عیال و اولادگشتم و بعد ازرحلت پدر کفیل پرستاری‌گروهی آمدم. کمندهای علایق چون مارپیچانم بگردن اندر افتاد و واردات نوایب وبوایق‌چون شیرژیان بشکریدنم دندان بنمود نفس پرتلبیس‌باضطراب آمد وبمصداق الشیطان یعدکم الفقر باندرز و انذارم زبان بگشود که ترا اندرین بازار جز زیان چه سود است که جیب و کیسه از نقد صبر وتوکل تهی داری واین پیکارت بچه‌کار آید که سر و برت از درع و خود همت وتحمل عاری باشد.

تو که بر جامه دست می‌پیچی سوی این اژدها مرو زنهار

لکاتبه

عشق را قلعه منیع است و بلا بارد ازآن
فتح آن‌گر طلبی سینه سپر باید کرد
سربکف می‌نهد آنکس که کند غوص گهر
ترك سر چون نکنی ترك‌گهر باید کرد
گر ترا سود بکار است ببازار غمش
از همه سود وزیان صرف نظر باید کرد

من نیزچون بدیدم که در این دکه‌گردران را[1] با گردن فروشند ازگروه مشتریان پای واپس کشیدم وچون خویش را مرد آن میدان ندیدم جامهٔ زنان بپوشیدم والعوداحمدگویان بازگشتم و از غنیمت به‌ایاب راضی‌آمدم وپای ادب بدامن درآوردم وبیش گرد رعنائی و فضول برنیامدم مم ایدون:

نه در مسجدگذارندم که رندی نه درمیخانه‌کاین خمارخام‌است

۱ـ بکسر اول استخوان ران راگویندکه برآن‌گوشت بسیار باشد و کنایه ازعیش ورفاهیت هم هست [برهان قاطع]

بهرحال پس از رحلت پدرنامورم سفری ازبهر برقراری مرسومش بنام بازماندگان بدارالخلافهٔ طهران رفتم وپس ازسالی بوطن بازآمدم وبمناسبت وضع زمان و ضرورت حال سالی پنج درتلگرافخانهٔ کرمانشاهان مجانی وبلاعوض بخدمت وحفظ حساب این مرکز از خطا وخلل مشغول بودم. ازآن پس بکنج انزوا وقناعت درخزیدم و باعلل وامراض جسمانی وآلام واسقام روحانی دست درآغوش گشتم فحمدالله والمن که تا بامروز که سنین عمرم به پنجاه واند سال برسیده زله بی‌ذلت خورده‌ام وجامهٔ بی‌منت پوشیده‌ام.

خون خوردم ونخوردم نان خسان جان کندم و نکندم لبس فخار

اکنون که نیروی هیچ کارم بنمانده وازتطاول رنج‌های گوناگون قوای جسمانیم بکاسته وبانگ رحیل بلندتر بخاسته وگرد پیریم برسر و روی بنشسته سپهر بامن کوس مبارزت همی کوبد وعلم مکاوحت همی جنباند

اما اثری که ازاین عبد قلیل المآثر بمانده کتاب دیبای خسروی است که در ترجمت دویست و بیست تن ازشعرای نامدار عرب از جاهلیین ومخضرمیین واسلامیین وبرخی ازاشعار آنان بنگاشته‌ام باوقایع تاریخیه ازایام عرب وغیره که با حال واشعار آن گروه مناسب افتاده و یك نیمه ازآن تکمیل یافته ونیم دیگر بواسطه فراهم نبودن کتبی که ازلوازم آن کار است ناتمام بمانده و ازخداوند توفیق اتمام آن کتاب کثیرالفایده را مسئلت می‌نمایم.

ودیگر رساله‌ای درشرح زحافات وعلل عروضیه که مبتدیان را بسی مفید است. دیگر ترجمت داستان عذراء قریش است که صاحب جریدهٔ الهلال درنمره‌های سال هشتم آن جریده بطرز رمانهای قصه پردازان اروپ ساخته وطبع نموده است.»

براین شرح حال که بیست سال قبل از وفات تحریرشده بسیار چیز باید افزود چه ازحیث وقایعی که پس ازتحریر آن شرح رخ داده چه ازنظر اخلاقی وعلمی که حتی درآن شرح نیزمذکورنگشته‌است.

بلافاصله پس‌ازتاریخی که شرح فوق درآن تحریریافته‌مسافرتی بفارس پیش آمد. تفصیل چنان است که مرحوم علاءالدوله حکمران کرمانشاهان درمدت‌اقامت درآن‌شهرفریفتهٔ اخلاق ومعلومات‌خسروی شده و اورا مانند حکام سلف بریاست دارالانشاء ایالتی دعوت نموده بود.

چون ازکرمانشاه بایالت فارس منتقل‌گشت از بس دلبستگی بمرحوم خسروی داشت او را با خود بآن ولایت برد. بیان وقایع‌این سفرموجب اطناب است معذالك ذکرچند نکته درشرح احوال اولازم می‌نماید.

بطورکلی مسافرت برای هرکس مفید وتجربه‌آموزاست‌خاصه برای اشخاصی‌که مانند خسروی چشم بینا و مایهٔ آموختن داشته باشند.

از لحاظ اخلاق این سفر یکبار دیگر او را بهمراهانش‌معرفی کرد. بی طمعی ونوع پرستی ودستگیری او ضرب‌المثل شد وسبب تعجب اهل ولایت وهمکاران دستگاه ایالتی‌گشت.

درآن زمان‌که حکومت استبدادی آخرین شعلهٔ خود را در هوا گم می‌کرد و مأمورین دولت برجان و مال مردم اختیاری‌نامحدود داشتند همکاران خسروی او را میدیدند که پس ازفراغت از خدمت روزانه، یا بتماشای اماکن قدیمه وآثارعتیقهٔ فارس میرفته یا برمزار شیخ و خواجه اعتکاف میجسته یا بخدمت مرحوم وفاعلیشاه که سرسلسلهٔ درویشان‌شاه نعمت‌اللهی بودمیشتافته واوقات فراغت رابذکر و تزکیهٔ نفس می‌گذرانیده است.

نتایجی که ازملازمت‌آن شخص‌بزرگ برده‌کاملاً برشته تحریر درنمیآید زیراکه آن عوالم اساساً رفتنی ودیدنی هستند نه‌گفتنی و شنیدنی. بعلاوه امروزکه راه‌های دیگر برای‌تصفیهٔ روح وتقویت‌مغز پیش میگیرند ورود درآن طریق خارج ازموضوع زمان است و باید

بهمین جمله خاتمه داد که: اگر ورود در آن عوالم همیشه شخص را دارای صفات و اخـلاق خسروی می کند هیچ طریقی بروی تـرجیح ندارد؟

اما نتایجی که ازملاحظهٔ آثارقدیمه‌گرفته است برای‌کسی کـه سه جلد رمان[۱] معروف او را خوانده باشد پوشیده نمانده است‌صحنهٔ نمایش و اعمال اشخاص این سه رمان خطهٔ فـارس مخصوصاً شیراز است . روشنی و صحت منـدرجات خـاصه دقتیکـه در تـوصیف ابنیهٔ قدیمه درآن کتب بکار رفته نتیجهٔ محسوس مشاهـدات شخصی مؤلف است.

این‌رمان‌ها هرچند بعدها دریکی‌ازمزارع ماهیدشت کرمانشاهان تحریر یافته لیکن راه آورد سفرفارس باید محسوب بشوند.

حوادث خانوادگی خسروی را مجبور کرد کـه بکرمـانشان مراجعت کند.

مشروطه شروع شد یکی از اولین مستقبلین فکرجدید خسروی بود که چنان بزودی با آن آشنائی‌یافت که‌گفتی دیرزمانی قبل‌ازظهور در دماغ خود آن آرزوها را پرورش داده وذهن خـود را حـاضر کرده است. انجمن ولایتی کرمانشاهان را مؤسس‌شد. درتمام‌انقلاباتی که رخ داد وتعبیراتی که از مشروطیت کردند و احزاب بی‌دوامی کـه تشکیل شد خسروی درعقیدهٔ خود ثابت ماند.

مشروطیت ازآن حال وعنوال نخستین برگشت آنان که نمی‌فهمیدند چیست معلوم است چگونه تعبیرمیکردند وآنها که میدانستند وصلاح خود را درضدیت با آن میدیدند معین است که چگونه آن را بانظار وافکار معرفی مینمودند.

کرمانشاه دورافتاده که شاید هنوزمعنی‌حقیقی‌مشروطه راندانسته باشد شخص آزادی دردامن خود پرورش میداد که میدانست‌مشروطه

۱ــ شمس وطغرا ــ طغرل وهما ــ وماری ونیسی

چیست وبهمه کس می‌گفت و ازتعبیرات مغرضین یا نمایش شرم‌آور مشروطه‌خواهان بیمعرفت ذره‌ای شك در وی راه نمی‌یافت.

این ثبات سیاسی‌برای اولین بار اورا باهمشهریهای خودمواجه کرد و درمیدان افکار تند وارد نمود هرکس جز او بود ازهمان بدو امر بصدماتی‌که احرار تند وانقلابی دچارشدند میرسید ولی خسروی با سابقه نوع پروری وخیرخواهی‌که در دورهٔ استبداد ازخود نمایش داده بود بخوبی موفق میشد که پیش‌بینی‌های سیاسی خود را به‌همان لباس خیرخواهانه جلوه دهد وثابت‌کندکه این عقاید جدید نیز برای سعادت اهل مملکت در وی راسخ‌گردیده است.

معذلك طوفان انقلابات محلی‌زود زود برمیخاست وانقلاب‌که با منطق‌سروکار ندارد، خسروی را چندین بار از شهر مجبور بخروج کرد. دامن صحرا ومیان ایلات‌که با بعضی ازآنها خویشی و پیونـد داشت مأمن اومیگشت در یکی از انقـلابـات محلی (اوایـل ۱۳۲۵) خسروی بدهی از دهات ماهیدشت رخت بیرون کشید و ارمغان این سفر رمانهای مذکوراست‌که درفراغت‌صحرا بتحریرآن همت‌گماشته و پس از ورود بشهر بتکمیل آنها پرداخت.

انقلاباتی‌که براثرورودشاهزاده سالارالدوله بصفحهٔ غرب‌ایران روی آورد چند بار خسروی را بترك شهرمجبور ساخت. در یکی از این اسفارکه منجربترك ایران وزیارت عتبات‌گشت نگارنده نیزهمراه او بود و ازمؤانست این شخص بزرگ بهره‌مند میگشت.

درایام جنگ بین‌الملل‌که ولایات مغربی ایران میدان تاخت و تازلشکریان ترك‌وانگلیس وروس‌شده بود وهرفردی ازافراد،خویشتن را بهمراهی یکی ازمتخاصمین معرفی‌کرده خسروی تنهاکسی بودکه بیم سرنیزهٔ قزاق ـ تبعید سالجر ـ تیرباران عسکر یـا فریبندگی سیل طلای آلمانی اورا ازیاد ایران غافل نکرده وبا تمام وعد و وعیدهـا مقاومت‌کرده ومیگفت:

جمله را شد محو پیمانها زیاد　　من نپندارم فراموشم شود

لیکن دراین مواقع که ازهرجانب سیل جوشان وخروشان فرود میآید هر کس که با یکطرف مقاومت میکرد خرد میشد تا چه رسد بشخصی که با همه ایستادگی نماید.

خسروی راست وتزلزل‌ناپذیر بود و آن عقیده که داشت هیچگاه روی بسستی نمی‌نهاد. این اخلاق معلوم است در چنان زمانی چه خواهد دید!

مدتی ازدست روسها بکوه وصحرا پناه برد و با عشایر گریزان درغارها وجنگل‌ها مسکن گزید و بنان خشك و لباس منحصر قناعت کرد عاقبت مجبور شد قول‌وقسم‌هارا بپذیرد ومطمئن‌شده بشهردر آید، بمحض ورود اورا گرفتند و درمحبسی که شرح آنرا در قصاید خود آورده جای دادند مدتی گرفتار بود تا اینکه روس‌ها اراده کردند وی را بسیستان بفرستند :

چو گفته بودم ملك کیان زایرانی است

حوالتم بسوی تختگاه رستم بود

لیکن درهمدان فسخ عزیمت کرده وی را در محبسی بسیار بد افکندند پس ازدوماه بناپایمردی امیرافخم اورا رها کردند وبآن‌شرط که ازطهران خارج نگردد اجازه آمدن بمرکز دادند.

باقی عمر را درطهران بمطالعه ومعاشرت با دانشمندان گذرانید تاآنکه درچهارشنبه شانزدهم ربیع‌الاول ۱۳۳۸قمری ازمرض سینه‌درد جهان را بدرود گفت.

وجوه اعیان وفضلای مرکز خاصه رئیس‌الوزراء وقت اظهار سوکواری کردند واورا درجوار بقعهٔ ابن‌بابویه برطبق آرزوی‌خودش دفن نمودند قبری حاضر در روی سکوب سمت مغرب بقعه پیدا شد چنانکه موافق‌آمال دیرینهٔ خود درکنارپیرطریقتش مرحوم آقامحمد‌ـ حسن نقاش زرگر جای گرفت. ازمرکز وولایات شعرا تعزیت‌نامه‌ها و

ماده تاریخ‌ها ببازماندگانش فرستادند ازجمله دوماده تاریخ ذیل‌است
که در روی سنگ قبرش نقش شده است.

۱ـ اثر طبع آقای ملك الشعراء بهار:

دریغ و دردکه شهزاده خسروی زجهان
برفت و از پس اوآه وناله بی‌ادبی است

چو بود مردی آزاد جست از این زندان
بمرد آزاد آنکو گریست گول وغبی است

بهار شاید اگر در غمش بگرید زار
بحکم آنکه خروش بهار زیر لبی است

جهان همیشه بآزادمردکین توز است
نفور مردم آزاد از ونه بی‌سببی است

بر اهل معنی تلخ است اختلاط جهان
که‌سیرتش‌همه‌خاری‌وصورتش‌رطبی‌است

چوبود روح خردخسروی تحجب جست
کەروح‌راصفت‌وخاصیت بمحتجبی است

برفت خسروی ورست ازاین‌گریوهٔ تنگ
پناه جانش اوراد و ذکرنیمشبی است

بد افضلیت او در ادب مسلم خلق
گه حیات وچنین مرتبت نه بلعجبی است

عجب دراینکه پس‌ازمرگ سال‌تاریخش
درست‌وراست همان (افضلیت‌ادبی)است

۲ـ نگارش قلم آقای حاج ملك‌الکلام مجدی کردستانی

خسروی شهزادهٔ والا گهر باقر که بود
نظم ونثرش در روانی غیرت ماء معین

زان‌سپس‌کاندر جهان بگذاشت بهریادگار
یك محیط ازنظم ونثر خود به‌از درثمین

جان اوشد جانب جان‌آفرین زین دامگاه
عالمی گشتند اندر ماتمش اندوهگین
بی تأمل گفت مجدی بهر سال رحلتش
شد روان پاك باقر جانب جان‌آفرین

۳- زادهٔ طبع آقای حاج میرزا یحیی دولت‌آبادی

رفت افسوس ازین سرای سپنج ... باقر خسروی جهان کمال
زبدهٔ شاهزادگان قجر ... نخبهٔ اهل دانش و افضال
داشت قلب سلیم وطبع کریم ... وزکمالات کف مالامال
بود وارسته از علایق دهر ... نه بجاهش بداعتنا نه بمال
پس هفتاد سال ویك از عمر ... مرغ روحش زتن بزد پر و بال
تا بماند بداستان ادب ... یادگاری از این خجسته خصال
پی تاریخ رحلتش بحساب ... سر فرو برد سردبیر خیال
بر سر جمع نه‌کشید وبگفت ... باقر خسروی جهان کمال

در زمان توقف طهران نام فامیل خود را بمناسبت جد خود محمدعلی میرزای دولتشاه دولتداد تعیین نمود ودردفترسجل احوال ناحیهٔ دولت ثبت کرد.

اخلاق اوبطورخلاصه، راستگوئی‌ودرستکاری رحمت وعزت نفس‌بود بمختصری عصبیت، اخلاق اورا زینت میداد درعقاید دینی و طریقتی ومسلکی (دموکراسی) ثابت قدم و دراحترام و حفظ الغیب مردم متعصب بود. ازمعاشرت‌های بیهوده وآنچه با وقارعلمی‌ونجابت خانوادگی اومباین بود احترازمی‌جست. ازهمان ایام جوانی‌دفترخانه برای‌خود ترتیب داده وجزگاه‌گاه بااهل منزل خود صحبت‌نمیداشت. مونسش شب و روزسکنهٔ بی‌آزارکتابخانه و تفریحش مطالعهٔ آثار گذشتگان بود. این فضای محدود وروح‌بخش کتابخانه را برهرمقامی ترجیح میداد. با جدی تمام مقامات را ازخوددورمیساخت وکالت‌ملت راکه مقدمهٔ آن ازنامزدی حزبی پیدا بود ازهمان اولین قدم ردکرد.

ریاست طریقتی را با خضوع تمام ازخویش دورنمود وبافروتنی‌بسیار مریدی را برمرادی ترجیح داد.

استخدام درگمرك وتلگرافخانه وعدلیه و ادارهٔ حکومتی‌رافقط برای‌کمك معاش‌خود بطورموقت قبول‌می‌کرد. زیراکه قلت‌بضاعت و بسیاری عیال (۱۰ نفر اولاد) او را باین خدمات مجبور میکرد و تا فرصتی می‌یافت درترك آنها خودداری نداشت.

قلم من ازعهدهٔ تشریح فضایل او برنمی‌آید. ازهرمبحثی که با وی‌سخن‌می‌رفت عقایدمختلفه‌ای که راجع‌بآن هست‌ذکرنموده‌وسالم‌ترین نظررا اظهارمی‌کرد. ازمیان‌علومی که خود درشرح حالش‌ذکر نمود درقسمت ادبی سرآمد اقران بود. محفوظات وی ازاشعارعرب بدرجهٔ محیرالعقولی میرسید. درحکمت قدیم اطلاع وافی داشت و بعدها بوسیله کتب جدیدهٔ عربی‌ازفلسفه وعلوم جدیده اطلاعات‌خوبی حاصل نمود.

خطی خوش‌وخوانا وظریف داشت وتاسال آخرعمر ازتحریر سیر وخسته نشد چنانکه درسنهٔ ۱۳۳۷ قریب نه هزار بیت دیوان‌فرخی سیستانی وتمام چهارمقاله عروضی وحاشیهٔ آقای میرزا محمدخان قزوینی وچندین ترجمه دیگررا برای نگارنده بخط خود تحریرفرمود درسال آخرعمرقادر بود که ۱۰ ساعت شبانه روزچیز بنویسد.

اما قوهٔ مطالعه اوحد واندازه نداشت تا وقتیکه خواب وی را درنمی‌ربود کتاب ازدست نمی‌گذاشت.

در شاعری سهولت ومتانت غریبی‌درگفتار داشت سبك‌های مختلف را پیروی می کرد و درهمه مهارت خود را ظاهرمی‌نمود کمتر کسی ازمتأخرین قصیده وغزل را معاً خوب می‌ساخته است.

امروز مدایحی که درقصاید او هست شاید بنظرها عجیب می‌آید ولی نباید خواننده فراموش کندکه قصاید مدحیهٔ اواغلب ازآثار سی سال پیش وطبعاً متأثر ازتأثیرات محیط وزمان است و بهیچ وجه

این مداحی که محض تقلید سبك شعرای قدیم است نشانهٔ طمعکاری‌یا تملق‌گوئی نباید محسوب‌گردد. زیرا که منزلت او نزد ممدوحین شبیه بمقام مداحان عادی نبوده و درخدمت حکام جلیس و مشاور و ندیم محسوب می‌گشته و قصد اخاذی نداشته است چنانکه بأتابك اعظم گوید :

مدح تو خسروی نکند ز آنرو
کامید سیم و طمع بزر دارد

غالباً قصاید را درتشکر ازمراحمی که قبلاً درحق او ودرپاداش خدمات و رأی‌های صائبش مبذول میشده است سروده و ابداً قصد و توقع صله یا بهبودی حال خود را نداشته است.

درتجدد نثرفارسی‌منشئات اوتأثیر نیکو بخشیده است تجددی که امروزهم بکمال نپیوسته درکتب او که از آثار بیست سال قبل محسوب می‌شود بدرجهٔ عالی رسیده و در آنها روانی و بی‌پیرایگی با استقامت وانسجام وفصاحت توأم‌گردیده است.

آثارش ازاین قراراست :

۱ـ دیبای خسروی درشرح حال ادبای عرب و سیرشاعری در دورهٔ قبل و بعد ازاسلام دوجلد بزرگ ازآن بخط خودش پاکنویس شده و قریب سی‌هزار بیت می‌شود. بنظرنگارنده تاکنون کتابی بأین خوبی بزبان فارسی در احوال ادبای عرب نوشته نشده است و اگر روزی چاپ شود خدمتی‌بزرگ درشناساندن شعرای عرب بأیرانیان خواهد نمود.

۲ـ رمان شمس‌وطغرا وماری ونیسی وطغرل وهمای که وقایع زمان اتابکان فارس مخصوصاً آبش خاتون را شرح داده و با دقتی کامل آثارقدیمهٔ فارس وحوادث قرن هفتم هجری را بلباس افسانه‌بیان می‌نماید. اصل حکایت نیزکه مشتمل برچندین معاشقهٔ دلپذیر میگردد

درنهایت فریبندگی وکشندگی است وعباراتش درغـایت فصاحت و سادگی. این کتاب در رجب سال ۱۳۲۵ نوشته شده وسال بعد بهمت مرحوم معتضدالدوله کرمانشاهانی طبع شده است.

۳ـ رمانی درشرح احوال حسینقلیخان جهانسوز شاه قـاجار آمیخته بأفسانه شیرینی که شخص را می کشاند بزمـان طلوع سلطنت قاجاریه و دربهترین لباسی حالت تأسیس ونیروگیری ایـن سلسله را شرح میدهد هنوز بطبع نرسیده است.

۴ـ رسالهٔ تشریح‌العلل درعلل وزحافات عروض که با زبان‌ساده این علم مشکل را بیان میکند و چنانکه خود در مقدمه می‌نویسد «در کتابی بیتی چند دیده شده که فاضلی ازمتقدمین‌زحافات وعلل‌عروضیه راکه بواسطهٔ آنها فروع بحورازاصولش‌منشعب میگردد بنظم آورده و از برای تسهیل حفظ وضبط مبتدیان را بسی بکار بـود ولیکن فهم معنی و درك مراد از آن اشعارمشکل مینمود قاصر را بخاطر گـذشت که شرحی روشن برآن اشعار نویسد که مبتدی بآسانی توانـد درك مقصود ازآن‌ها کرد.»

۵ـ اقبال نامه‌که باب اولش مخصوص احوال خاندان غفاری ونسب مرحوم اقبال‌الدولهٔ‌کاشانی است و باب دوم حاوی شرح حال ومنتخب اشعار ۲۰ نفرشاعر است که اقبال‌الدوله را در ایام حکومت کرمانشاهانش‌مدح گفته‌اند. این‌مجموعه‌که تاریخ یکی‌ازخانواده‌های معروف ایران و ذکر حال چند شاعرشیرین سخن کرمـانشاهان است نظر بأینکه نسخهٔ منحصر بفرد ومندرجاتش درهیچ تذکره دیده نمی‌ـ شود دارای اهمیت ادبی است.

۶ـ ترجمه‌کتاب‌الهیئة والاسلام تألیف‌سید محمدعلی‌شهرستانی که در آن آیات و احادیث و اخبار اسلام را با هیئت جدیـد منطبق کرده وثابت نموده است آنچه بوسیلهٔ اسباب و آلات جدیده کشف شده ومیشود نزد ائمه اسلام روشن‌بوده ودرکلماتشان اشاره وتصریح

بدانها هست. تألیف این کتاب بزبان عربی در آخرذی الحجه ۱۳۲۷ و ترجمهٔ آن سه سال بعد اتفاق افتاده است. این نیز درنهایت فصاحت ونزدیکی بأصل انجام گرفته ومتأسفانه هنوزبطبع نرسیده است.

ترجمه‌ها ورسالات ناتمام نیزبسیاردارد که ازذکر آنها خودداری میشود . هر چند مقدمه مفصل شد ولی هنوز شمه‌ای از احوال و صفات خسروی گفته نشده است. فی الحقیقه مطالعه دراحوال واقوال او سزاوار یك رسالهٔ جداگانه وحاوی تجارب و نصایح گرانبها خواهد بود.

وما محض رعایت اختصار سخن را باین بیت خودش خاتمه می‌دهیم

چند گوئی وصف زلفش خسروی کوتاه کن
شب بلند ولفظ بی پایان و این معنی دراز

تهران - شهریورماه ۱۳۰۴

رشید یاسمی

قصائد

در ثنای امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام

شد باژگونه حال زمین و هوا
این یك فسرده دم شد و آن بینوا
این پر زسیم گشت همه ناسره
وان پر ز زرگشت همه شهروا
گلزارها که بودی جای سرور
ایدون شده است منزل رنج وعنا
خار است هرچه بینی بر جای‌گل
خاکست هر چه جوئی جای گیا
بی نورگشت منبت نور از دبور
مکشوف‌گشت عورت شاخ ازصبا
از باغ و مرغزار بشد مرغ زار
ناچیز گشت یاسمن و گل هبا
درگوش‌کردگلبن زیبق چو دید
خاموش گشت مرغ چمن ازنوا
در طیلسان زرد کشیدند کتف
آن شاخهای لعل زمردقبا
بگرفته‌اند گوئی دین یهود
وین زرد خرقه‌هاشان بر آن گوا
گوئی‌دوناتوانند این دشت و کوه
کاین از خلو بنالد و آن زامتلا

بیمار گر نیند کنند از چه رو
کافور و زعفران بسر و بر طلا
ازبسکه خون زباغ گرفت ارغوان
صفرای او بچهرهٔ او شد ملا
آمد دمی که زیبق در آبدان
فولاد ناب گردد از کیمیا
اندر بدن بیفسرد از باد خون
وندر زمین بیفشرد از برد پا
پوشد غدیر جوشن کز دست ابر
الماسگون سهام بدو شد رها
که کرتهٔ سمور بهشت از کتف
برجای آن نمود ز قاقم ردا
دستش هزار جای ز سرما بکافت
زانرو چنار بسته بکفها حنا
نی‌نی‌خضاب کرده‌زشادی که‌هست
میلاد پاك داوردین مرتضی
دست خدا و ناصر شرع رسول
نفس نبی و رهبر دین هدی
استاد جبرئیل و عدیل کتاب
سالار اهل بیت و شه اولیا
آئینهٔ جمال و جلال ازل
ظل خدا و در بر ذی ظل فنا
اخلاق او چو احمد خلق عظیم
اوصاف او چو یزدان بی‌منتهی
در خانهٔ خدای ز مادر بزاد
یعنی که اوست مظهر خانهٔ خدا

از مولدش رسید به خانه شرف
وز مقدمش دمید ز بطحی صفا
مقصود نور او بد در بوالبشر
کآمد به سجده‌اش به ملایك ندا
از او نجات یافت ز طوفان نجی
وز او خلیل گشت ز آتش رها
از نور او کلیم برون شد زخویش
بر نام او مسیح ببرد التجا
خود گفت با محمد گشتم عیان
واندر نهان ببودم با انبیا
او با رسول پاك ز یك نور بود
نوری که بود جلوهٔ حق به ابتدا
تو خویش‌را چو ایشان بینی همی
حجت کنی هماره ز قل انما
تنشان بلی چو پیکر ما بد ولی
جانشان نبود تیره چو جانهای ما
قومی که کرده یزدان تطهیرشان
نا پاك را مماثل گردند لا
همچون گهر نباشد هرگز خزف
هرگز بشر نگردد مردم گیا
جانش اسیر دیو بد آنکس که خواست
او را جدا زمرتبت مصطفی
خورشید را ندارد از فیض باز
روزی دوگر به‌ابر نمود اختفا
اوخود جفای گیتی بر خود خرید
ور نه نبود کس را حد جفا

ساقی کوثر است و قسیم جنـان
با قهر ومهر اوست عقاب و عطا
در خدمت خدا و نبی پیشکار
بر خلق آسمان و زمین پیشوا
در پیش امر یزدان عبدی ذلـیل
بر نفس و بر هوا و غضب‌پادشا
کبر وصلف نیامد از وی پدیـد
با آنکه بود در حرم کبریـا
هر کار او ز بهر خدا بود و بس
نز بهر مدح خلق و ز روی ریـا
زان راه بد که بهر عطای دو نان
یزدانش گفت مدحت در هل اتی
بد منبع فتوت زانرو خـدای
کردش بدوی منحصر از لافتی
تیغ کجش نبـود اگر می‌نبد
کس‌رابه راه راست هگرز اهتدی
اینجا لـوای فتح مراورا بدی
فردا لـوای حمد بود هم ورا
پشتش ندیده خصم مگر درنماز
زارش نیافت دوست مگر در دعا
یا رب به جان حیدر کز مهراو
این بنده خسروی را کن بابهـا
امروز با ولای ویش زنده دار
فردا بزیر ظل ویش بخش جا

در تبریک شمشیر مرصعی که برای امیرنظام گروسی فرستاده شده است

امروز زینتی است عجب روزگار را
بر خلق منتی است دگر کردگار را
یك شهر در نشاط و سرورند متفق
حالی چنین بدیع بود روزگار را
نخل امید خلق ثمر ها بداده نغز
شادی و خرمی به من است آن ثماررا
زینت گرفت ملك عجم تا خدایگان
تعلیق کرد تیغی گوهرنگار را
این تیغ را نگر که بدانی نه ازگزاف
دریا عطیه ایست کف شهریار را
دریای جود و بأس کف میر و جود اوست
منت ز موج این دو به ما کردگار را
ازاین دو بحر لؤلؤ و مرجان عدل وجود
پر کرد روزگاران جیب و کنار را
بأس شدید را که خدا کرد با حدید [۱]
این تیغ را صفت بود و ذوالفقار را
ای میر کامگار که اندر ثنای تو
مدحتگر تو کسب کند افتخار را
شاهنشه اختیار نمودت نه بی سبب
تا اختیار دید لزوم اختیار را
در انتظام ملك بکلکت خدای داد
صنعی که نیست بیلك دشمن شکار را [۲]

۱ــ اشاره به آیهٔ وافی هدایهٔ وانزلنا الحدید فیه بأس شدید.
۲ــ صنعی که نیست صارم خارا گذار را

نام ترا کلید ظفر کـرده داد گـر
گو بر کشد عدوی ز آهن حصار را
دشمن چو بر صلابت تیغ تو بنگرد
بر خویش فخر بیند عار فرار را
بختی روزگار شموسی ز سر نهاد
تـا دادش آسمان به کف تو مهـار را
گر نی‌به شوق آنکه کنی نعل باره‌اش
گردد هـلال بـدر ز بهر چه کار را
معیار دانش تـو بچربد به عقل کل
گر کس بود که بـاز شناسد عیار را
سائل زدرگه تو غنی رفته سال و ماه
نی دیده منع حاجب و نی انتظار را
اندر شمار آیـد اوصاف تو اگـر
تاند شمرد کس قطرات بحار را
من بنده خسروی که‌ثنای تو می‌کنم
صد بار لب همـی بگـزم اعتذار را
تا از پس زمستان آید همی بهار
تا طبع بر خزان بگزیند بهار را
بر مسند جلالت بادا قرارتو
وز حاسدت ببرده‌زمانه قراررا

فی المطایبة

شرار آه جگر سوزم از دهان جهدا
چو آن شرار کز آتش به‌آسمان جهدا
دلم زسینه برون میجهد زصدمهٔ غـم
چنانکه دزد زغوغای پاسبان جهدا

چنانکه رخ‌به‌من آورده سیل غم‌مشکل
که مرغ تیزپر جان هم از میان جهدا
خصوصا آدمیی گشته مونسم چون‌دیو
که‌گر به‌حشررود حور از جنان جهدا
کریه‌منظر وگنده دهان و تلخ سخـن
که حنظلش گـه گفتار از زبان جهدا
بهارعیش من‌آمد خزان ز صحبت او
چو گلشنی که درآن باد مهرگان جهدا
گرش‌به لطف بخوانم جواب‌تلخ‌دهد
ورش زدر بدوانـم به پشتبان جهـدا
وگر دو یارعزیزم به خانه آیـد وی
چو دیودیده بـه آزار این وآن جهدا
گرش بلطف‌کند خضر میهمان روزی
چو سیرگشت به ایذای میزبان جهدا
نه آدمی است‌که آزار میزبان جویـد
سگ‌است‌آنکه بآزار میهمان جهدا
شکم پرست‌تراز او ندیده‌ام‌که به‌شب
زخواب سیر نگشته‌به سوی نان جهدا
اگر ز دور ببیند که از سرای فـلان
برای طبخ طعام‌عزا دخـان جهدا
چوکرکس از پی مردار رونهد آن‌جا
سحرکه مرغ پـی‌دانه ز آشیان جهدا
چوخوان بپیش‌گذارند ازشره‌چوملخ
بدست‌وزانوازصدرسوی‌خوان جهدا
شب‌ازنفیرش صدبار می‌جهم ازخواب
چومردهٔ‌که زصوراندرآن جهان‌جهدا

اگر خیال وی اندر مشیمه جای کنـد
جنین ز دهشت خواهد ز بچه دان جهدا
فرشتهٔ به عزایم اگر بـه کاخ آرم
ز بیم اوسوی گردون عزیمه‌خوان‌جهدا
وگر برابر او صورتـی کشد نقاش
ز جای صورت‌بی‌جان ز بیم جان جهدا
علاج او نتوانم مگـر ز شست قضا
خدنگ جان‌گسلی سوی‌اونهان جهدا

درمدح آقا سیدمحمد صادق خان ادیب‌الممالك گوید

خیرگی از حد ببرد چرخ محدب
خون‌دلم را بخورد خواهـد امشب
رغم مرا بسته راه صبح به گیتی
کوفته مسمارش بر دریچه‌ز کوکب
برسر گیتی فراشت خیمهٔ از قیر
بسته بـر او از بلا طناب مرتب
کوکب سیار را بماند ز رفتار
همچو بریدی که پی کنندش مرکب
مهر توگوئی برفت در چه بابـل
ماه توگوئی فتاد در چه نخشب
زینسان کزصبح‌درجهان‌اثری نیست
گوئی دربحرچین شکستش زیرب[1]
دهر به‌من گشته تنگ‌چون چه بیژن
تهمتنی کو کز او بجـویم مهرب

۱ــ زورب و زیرب نوعی از زورق

محفل عیشم ز روی دلبر خالی
جام نشاطم ز درد و غصه لبالب
زین شب شاید به روز پیش گریزم
ورنه به‌فردا نخواهدآمدن این‌شب
با تن رنجورم اندرین شب دیجور
وز غم جانکاه من‌تو آگهی ای رب
دوری جانان نموده چشمم پرخون
آتش هجران فکنده جسمم در تب
بر سر بالین من نشسته خیالش
چندکنم رای‌خواب گوید فانصب
بستر نرمم به تن چوآژده سوهان
پرتو اختر به دیده تافته مثقب
چند بگریم ز هجر گوید اهلا
چند به نالم ز درد گوید مرحب
خاطر خودرابه‌چرخ‌خواهم‌مشغول
صفحهٔ چرخم شود چو لوحهٔمکتب
زهره دهد از جبین دوست فرا یاد
مشتری از آن لطیف عارض وغبغب
گاه ممثل شود چو صدغش پروین
گاه مخیل شود چو زلفش عقرب
اهرمن شب بخورد جانم شاید
حرزی جویم به دفع دیو مجرب
به که بخوانم بدو ثنای امیری
سید فاضل ادیب فحل مهذب
صادق نامی که صادق آمدش این‌نام
تا که بدین نام شد زمام مخاطب

میر سخن گستران که شاه جهانش
کرد بدین برگزیده نـام ملقب [۱]
درهمه بابی وحیدوفرد چوآباست
پور هنرور شود چو داشت هنراب
دودهٔ پاکش همه به علمند اعلام
یکسره دارای جاه و عزت ومنصب
بنگه این دودمان هنر را منزل
درگه این خاندان ادب را مأرب
کرد نیایش وزارتی که‌نکرده است
نی پسر خالد و نه پور مهلب
او به‌هنر نی هنر بدوست مشهر
او به ادب نی ادب بدوست مؤدب
هاشمیان رافصاحت است به میراث
هاشمی است وز نسل قاتل مرحب
معجب گوید سخن‌چو معجزه‌لیکن
رنج رویت نـدارد اینش اعجب
ناصر خسرو اگـر ببودی بایست
دفتـر شعر ورا کشید به منکب
جز سخن علم برزبانش نرفته‌است
تاکه بشسته است دایه ازلبنش لب
خلق نکو دارد و مبارك دیدار
لفظ خوش و دین پاك و عالی‌مذهب
شرح خصالش نه‌حد خسروی آمد
مدح چه‌گوید اصم ز نغمهٔ سرکب

۱ــ آقاسیدمحمدصادق ادیب‌الممالك امیرالشعراء لقب‌داشت وامیری تخلص می‌نمود .

تا که چو شیر ژیان نباشد روباه
تا که چو ببر بیان نکوشد ارنب
تا که ز شاخ شجر بروید اوراق
تا که ز روی شمر بجوشد طحلب
باد سرش سبز وشاد ومزرع آمالش
بردهد اندرجهان ز تخمی صدحب

فی مدح احدالمترسلین

ای جهان خرم ز روی چون نگارت
وی طرب توأم به خلق چون بهارت
ای هنر همچون وشاقان در وثاقت
وی ادب همچون جواری در جوارت
چرخ ساکن پیش فکر برق سیرت
مهر تاری نزد رای نوربارت
با تو خود را آسمان مانند کردی
در بلندی گر نمیدیدی وقارت
روز و شب درکار تکمیلی چو گردون
چون جنان یکسان شده لیل و نهارت
چونکه قد سازی کمان در کار انشا
تیر آرد سجده بر کلك نزارت
چون سوار آری بنان بر خامهٔ نی
ابن‌مقله کیست طفل نی‌سوارت
شعر کان فخر اوایل بود اینك
فخر دارد گر شمارندش شعارت
کهربا که می‌رباید گر رباید
ذره‌ای از جذب لعل سحرکارت

بحر عمان نیست طبعت لیك هر دم
ریـزد ازوی لـؤلـؤ تـر در کنارت
ابر نیسان نیست دستت لیك دایم
یمن بـارد از یمین یسر از یسارت
آسمان گر جز تو را بخشیده منصب
خبرتش نی تا که سازد اختیارت
گر تو انـدر دورهٔ محمود بـودی
عنصری هـر عصـر آوردی نثارت
صدر دیوان رسالت از تو گشتی
مـی‌شدی بـونصرمشکان پیشکارت
خوان جودت را تفاوت در نیابـد
گر گدا مهمان شود یـا شهریارت
نی ز تقریب امیران است فخرت
نی ز تکریم فقیران است عارت
خلق نیکت می‌کشدشان نی کمندت
این همه دلها کـه می‌افتد شکارت
محفلت پر بودی از دلها نبودی
گر به راه آسیب منع پرده دارت
آفتاب اوج فضلـی در ثنایت
من چه گویم خود بگویداشتهارت
خصلت نیك تـو در احصا نیاید
تا بگویم هست صد یا صدهزارت
تا که روز آید چو روی تابناکت
تا که شام آید چو خط مشکبارت
بـاد شام تیره روز کینه‌جویـت
بـاد صبح عیـد شام دوستدارت

خسروی را دیده روشن از جبینت
دیدهٔ تو روشن از دیدار یارت

مدیحه

باد فروردین مگر باز اندرین صحرا گذشت
کاینچنین بوئی ز رامش بر مشام ما گذشت
ای عجب شد مدتی کامد بهار و رفت باز
گل بپژمرد و ز افغان بلبل شیدا گذشت
کس ندانست از گرفتاری بغمهای دراز
کی‌بهار آمدچسان پائیدو چون‌زینجا گذشت
این بهار دیگر است ایزد به‌ما بخشیده باز
وین بود پاینده‌گر آن زود چون ایما گذشت
هر کجا می‌بگذری بینی بساط عیش و سور
بادی از باغ جنان گوئی بدین دنیا گذشت
تهنیت گویند مردم یکدگر را همچو عید
عید باشد لاجرم چون روز محنتها گذشت
این بدان‌گوید که دیدی بلعجب رفتار چرخ
شکر کن‌کز آن‌روش‌این‌چرخ‌بی‌پروا گذشت
وان بدین گوید کز آن رفتار باید زد مثل
«کآفتی‌بود آن‌شکارافکن کزین‌صحرا گذشت»
طورها دارد فلك درگردش خود گونه‌گون
کز غم آن طورها پر خون دل دانا گذشت
لیك این‌طورش عجبتر بد که درحاجات‌خلق
وعده امشب داد و فردا جمله برحاشا گذشت
خود تو گفتی لفظ امروزش برفتستی زیاد
جمله فردا گفت و آن خود نیز با فردا گذشت

خلق‌را دادی بـه یغما دست و خـود انـدر کمین
لیك صفرالید بدی چـون کار از یغما گذشت
هر کجا بد زشت شیمی گشت رایج همچو سیم
هر کجا بد دیـهو رائی کارش از دیبا گذشت
وان که مجنون ننگ دیدی رازدل گفتن بدو
در مقام خـود نمائی کارش از لیلی گذشت
نکته‌های بکر انـدر کار ملك و کار دین
در میان افتاد و فردا همچنان عـذرا گذشت
مـارهای مردهٔ صد ساله از سرمای دی
اژدها گشتند چون دی کارش ازسرما گذشت
هرچ ازین افسرده ماران گرم کرد اومعر که
گرم شد بیدار شد زخمش زاژدرها گذشت
شکر یزدان را که گردون دست ازوسواس شست
وزسر پیمان‌سست و وعدهٔ بی پا گذشت
کارها را انتظام و انتساق آمد به طبع
رنج تدبیر خطا و زحمت شورا گذشت
مشورت نیك است اگر با مردم دانا بـود
کور کی ازپل تواند همچنان بینا گذشت
ور نمودی شور با بینا بباید کار بست
بر خلاف ار کار بستی کار تو رسوا گذشت
چون شکستت دل دعایت دان که گردد مستجاب
خود شکسته دل درین شهر از حد احصا گذشت
زان سبب در پیشگاه داور دانای راز
خلق را پروانهٔ آسایش از امضا گذشت
قرمسین را نامـزد کردند با میرنظام
زین شرافت فرق ما ازگنبد خضرا گذشت

میر عادل صدر فاضل آن‌که صیت داد او
بی گزاف از این‌دو رویه تودهٔ غبرا گذشت
بسته یزدان نظم ایران را بدین فرخنده نام
منتظم گردد کجا این نام ملك آرا گذشت
نام تیغش را بلای دشمنان ملك یافت
بوالبشر آنگه که بر روی دفتر اسما گذشت
زین مبارك نام آید علت سودا پدید
در کجا آنجا که بادش بر سر اعدا گذشت
گر خیال خصمیش بر خاطر کس بگذرید
آن بداختر روزوشب‌کارش به‌واویلا گذشت
می‌نشاید زد مثل از دست او با بحروکان
زانکه فیض دست اواز کان و از دریا گذشت
گنج قارون کز فزونی داستان بر وی زنند
همتش از آن چنانی سالها عمدا گذشت
زان همه سائل که‌آورده است حاجت پیش‌او
بر زبان اورا ندیده کس که حرف لا گذشت
پیش حدس‌صائب‌وروشن ضمیرش‌برملاست
هر کجا امری نهان در ملکت دارا گذشت
بلعجب یك شبر نی چون با بنانش یار شد
در نظام ملك و دین از صارم برا گذشت
آن فضایل راکه‌کرد اوکسب می‌نتوان شمرد
زانکه چون اوصاف ذات او زاستقصاگذشت
بی‌گمان تا پیر گردد هوش او ماند جوان
حرفی از املای او بر گوش هر برنا گذشت
گشت زینسان برمشام عالمی خوشبوی چون
نکهتی از خلق او بر عنبر سارا گذشت

روزی اندر رزمگه گر امتحان را چوبکی
کرد پیکان بی‌گمان از صخرهٔ سما گذشت
ورشبی در بزمگه از فضل خود فصلی بگفت
در نشاط مستمع از نشأه صهبا گذشت
ای خداوندی که در شوق حضورحضرتت
روزها براین رهی همچون شب یلدا گذشت
من چه شکرآرم که چندانم خدا بخشید روز
کآفرین تو بگوشم چون در بیضا گذشت
زیور الفاظ من تا گوهر مدح تو شد
قیمتش در نزد خلق از لؤلؤ لالا گذشت
هرکه جبهت سود بردرگاهت‌ازروی خلوص
خسروی آسا سرش از طارم اعلا گذشت
تا سمر باشد به‌گیتی کاحمد ازبستر به عرش
رفت تا از قاب قوسین و ز او ادنی گذشت
تو بمان و جاه تو هر روز افزونتر ز بخت
این دعا بر لفظ من از عالم بالا گذشت

در مدح امیرنظام درسنهٔ ۱۳۱۱ گفته است

تا سپه نوبهار دامن صحرا گرفت
جای ز بیمش به کوه لشکر سرما گرفت
رفت به بالا نشست سدی بر خود ببست
بمرده(؟) بر پا و دست ناله و نینا گرفت
خسرو پیروزبخت بهار پیروزه رخت
خرگه ودیهیم و تخت ز دی به‌یغما گرفت
آتش بر خاك ریخت خاکش بر باد داد
بادش از سر ببرد فرقش درپا گرفت

خیمه به‌بستان‌فراشت‌دیده به‌هر سو گماشت
طلایه در پیش داشت راه بر اعدا گرفت
نیم شبی با شکوه برد سپه سوی کوه
وز بنهٔ آن گروه راه به بالا گرفت
بر سپه دی فکند هر دم حراقها
تنشان یکسر بسوخت جانشان یکجا گرفت
کبك بهاری درید سینهٔ شاهین دی
باز سپیدش ز بیم بنگه عنقا گرفت
برغم دارای دی که داشت خرگه سپید
پادشه نوبهار کلهٔ خضرا گرفت
بسط دیبای سبز فکند در باغ و ابر
نثار گردن بر آن لؤلؤ لالا گرفت
جان شهیدان باغ زنده شد از فر او
میر ربیعی مگر صنع مسیحا گرفت
داد به یاران خویش خواسته‌ها نغزتر
به جای آن شان که دی پار به یغما گرفت
بر سر گلبن نهاد کلاه لعل دوشاخ
دوش و بر سروبن به سبزدیبا گرفت
به فرق سوسن فکند مقنعهٔ لاجورد
گردن و گوش نهال به عقد مینا گرفت
از دم باد بهار زلف بتان چمن
نافهٔ اذفر ربود عنبر سارا گرفت
نامیه در برکشید پیکر حوران باغ
گویی وامق به بر پیکر عذرا گرفت
مانا مریم شده است حامله از روح قدس
یا که شبان شعیب وصل صفورا گرفت

شقایق اندر دمن آتش موسی فروخت
نسرین مصر چمن با یـد بیضا گرفت
نرگس آمد به باغ بر کف زرین ایاغ
پیش ره او چراغ لالهٔ حمرا گرفت
سنبل نیلی‌نقاب زلف فکنده به تاب
از پی نرگس شتاب بهر تماشا گرفت
آذریون چون مجوس آذربرزین فروخت
مریم زنار بست کیش نصارا گرفت
لاله چوپرویز گشت صحن چمن طاقدیس
بلبل شیدا به چنگ چنگ نکیسا گرفت
بسکه شکر می‌مزد از لب شیرین گل
هزاردستان به‌نای هزار آوا گرفت
گل را خواهد مگر ز خواب بیدار کرد
کاین‌سان بانگ وخروش بلبل‌شیدا گرفت
خاک که همخواب برف بودچوهندالهنود
تازه جوانی بدید ز شوی حاشا گرفت
جسم نحاس زمین سه مه بنم‌خانه بود
قشری زنجارگون بر خود زانجا گرفت
بر سر زنجار او هر جا شنجرف سود
ندانم این رنگ نو از چه اثر واگرفت
دی چو شد از نوبهار خسته و زار وفگار
با رمضان گشت یار رسم معادا گرفت
ماند چو تنها و فرد کوفته اندر نبرد
سپه ز نو گرد کرد چالش با ما گرفت
شور قیامت فکند در صف میخوارگان
وز دهن و کامشان آب گوارا گرفت

زنـدگی ما نمود روزی خمسین الف
وآنرا سخت وسیاه چون شب یلدا گرفت
طاس مه و مهر باز نقش شش و پنج زد
به صفحهٔ نرد چرخ چرخ زنان جا گرفت
چید برین رقعه بر مهـرهٔ سی روزه را
خانه به ششدر ببست راه طرب‌را گرفت
چو ممسکان اجتناب زبذل ساقی نمود
چو ناسکان انزوا ز بـزم صهبا گرفت
واعظ سلطان‌صفت به تخت منبر نشست
روزهٔ سی روزه را به خلق انهی گرفـت
نایژه وکام خلق بست به فرمان حـق
هر که زبان برگشودخود را رسوا گرفت
زانشب کانهی نمود روزهٔ سی‌روزه را
کس نتوانست ازو مهلت فردا گرفت
لعبتکان بهار بر دل شیدای مـن
هر چه صلا بر زدند عزلت زآنها گرفت
راه مشام از بخور چو مرد مزکوم بست
پنبه به گوش از سرود چوچشم‌مینا گرفت
ابر به اطفال بـاغ شستن تعمیـد داد
تا لب عذراوشان صوم عذارا گـرفت
آن‌که سرودی به قوم نذرت لله صوم
اشتعل الرأس شیب چون زکریا گرفـت
ابر سخا پیشه باز دست عطا باز کرد
به دامن دشت ریخت آنچه زدریا گرفت
بود کجـا مفلسی گشت ازو با نوا
حلی ز گوهر نمود حله ز دیبا گرفت

ز بذل وجود سحاب رمزی گویم بیاب
از ره من رخ متاب کاین ره دانا گرفت
خازن میر است ابر وز کف او مستعیر
روی زمین زین قبل پر در بیضا گرفت
میر نظام آنکه چرخ با همه سرگشتگی
تا به درش شد دوتا خود را یکتا گرفت
ناظم اقلیم جم صاحب سیف و قلم
آنکه کتاب کرم ز نامش طغرا گرفت
صیت جلالش ز نه گنبد گردون گذشت
فیض نـوالش همه تودهٔ غبرا گـرفت
کلك وراتیر چرخ صاحب واستادخواند
رای ورا پیر عقل مرشد و لالاگـرفت
دیدم مریخ را بر در او سجده کرد
گفت یکی تیغ میر او را مولاگرفـت
تا که مگر سازدش روزی نعل سمند
ماه‌نو این‌گونه پشت‌گوژ به عمداگرفت
حلم ورا با جبل گر به ترازو نهـی
بینی کفـهٔ جبل سر سوی بالا گـرفت
گنه نپوشد ازو مرد گنه کار زانـك
عفوش پنهان کند آنچ او پیدا گرفت
اگر بخواهد به‌کلك بگیرد آن ملك را
که سال ها تهمتن به تیغ برا گرفت
بدی در ایران اگر صاحب‌حزمی چنو
پور فلیپ ازکجا ملك ز دارا گرفـت
دادش پیش ستـم سدی بست آهنین
که راه یأجوج غم به کشور ماگرفت

میرا صدرا مهای که جهان راز خویش
زهر که پوشیده داشت بر تو هویدا گرفت
به پیشگاهت که هست مجمع فضل و هنر
هر که هنر عرضه کرد خود را رسوا گرفت
ازهمه رسواتر است خسروی ایدون که شعر
با همه سقم و علل پیش تو املا گرفت
لیك چو مدح امیر زیور الفاظ داشت
چرخ بر او آفرین طوعا کرها گرفت
کرده به شام و سحر ورد دعای تو را
گوا برین یك جهان زپیر و برنا گرفت
گوید اندر دعاش ایا خداوند پاك
که میر ما هرچه خواست ازتو مهیا گرفت
عمرش کن پر دوام شهدش افکن به جام
به حق آن کز تو نام در شب اسری گرفت
دشمن جاهش بدار بسته به زنجیر غم
چو آن که مغزش جنون ز رنج سودا گرفت

برای ادیب الممالك برشت فرستاده شد

حبذا جان فزای خطهٔ رشت
که ز دیگر بلاد جای تو گشت
نه شگفت ار بروید ش زین پس
فضل ودانش بجای گل ازدشت
رشتی رشت راسزد پس ازین
که هنر روید اززمین چون رشت
بوی جان آورد بسوی خضر
هر نسیمی کزان خضیره گذشت

خاك برفرق قرمسین که نداشت
ارزش‌وقدررشت وگشت‌پلشت
بودروزی سه‌چار خرم وخوش
چون‌نه درخورد بود آمدنشت
ای که از دوریت روان مرا
غم چوجوشنده‌دیگ‌داردمشت
جان‌من در هوای تو با وجد
دل من با خیال تو در وشت
در هوایت بلند شد صیتم
زان که از بام اوفتادم طشت
هجر و امید وصل تو ببرید
بیم و امید من زهفت و زهشت
هیچ یادم نمی کنی به سخن
گوئیا نیست وفات بگشت
که کند یاد خارسان دیگر
آن که او را مجال‌شد گلگشت

درهنگام فرار ازسپاه روس‌به‌کوهها وشکایت از نفاق هموطنان درسنهٔ ۱۳۳۴ همی‌گوید

دلا چند زاری بدین حال زارت
چه نالی از این سختی روزگارت
چه گوئی که بر بسته از جور اعدا
ز شش سوی بر روی راه فرارت
چه باکت که یاران شکستند پیمان
بهشتند برجای بی پشت و یارت

وطن را سپردند آسان بـه دشمن
براندند پس دشمنان از دیارت
ره صبر و تسلیم پیمای کاین ره
به منـزل رساند به ناگاه بارت
یقین دان که جز روی حرمان نبینی
بدین مردم ار بینم امیدوارت
ندیدی که صد بار در ناامیدی
فرج ها پدید آمد از کردگارت
ندیدی نظرهای لطفش ز راهی
که از بخت تیره نبود انتظارت
ندیدی که پیـوسته عیشی مهنـا
ترا بود بی کوشش و کسب و کارت
بخوان اندرت بود نانی مهیـا
که نا رسته یك حبش از کشتزارت
بپرورد هفتادسالت بـه نعمت
تو خوش خفته غافل ز پروردگارت
کنون از چه ترسی ازاین دودو آتش
فرامش شده خالق نـور و نارت
چه بیمت ازین راه مشکل که دارد
به دست اندرون راهدانی مهارت
ندیدی که با بـار سنگین عصیان
برون برد از تیـه غم چند بارت
گرت سیم و زر نیست چندین نباشد
کـه بینند سیماب سان بیقرارت
زر و سیـم را آفـریننده بـاشد
تو زرآفرین جوی با زر چه کارت

اگر عزت و ظل خداوند بخشد
عـزیزان نیارند بنمود خوارت
ورت خواسته خوار دردست دشمن
نگردی عزیز ار جهانیست یارت
اگر روز و روزی خداوند بخشد
چه پرواست از قیصر و ازتزارت
گرت روز بر سر نـیاورده یزدان
چه بیمی ز بی‌زور جسم‌نزارت
ازین ششدر غم خلاصیت بخشد
خلوصی اگرهست باهشت‌وچارت
غم‌خویش کم‌خور که کم‌مانده‌باشد
کـه بر تو بگرینـد آل و تبارت
دمی غم خور از بهر ایران‌ویران
که پرورده یك عمر اندر کنارت
برین مادر ناتوان مویه سرکن
وزو پرس کآخر چه شد اعتبارت
چه آمد بر آن چهرهٔ تابناکـت
چهـا رفـت بر طـرهٔ تابدارت
کجا رفت آن قدرت تاج بخشت
چه آمد بدان زیور شاهـوارت
کجاینـد آن زادگان غیـورت
که بینند امروز این‌گونه زارت
کجا رفت طهمورث دیوبندت
کجا شد کیومرث گیتی مدارت
سیامك کجا رفت‌وجمشید وجامش
نریمان کجا رفت و سام سوارت

چه شد زال جادوی و پور دلیرش
کجایند گشتاسب و اسفندیارت
کجا آفریدون شه کینه‌جـویت
که گردید در روز بد غمگسارت
کجا تاجداران ساسان نژادت
کجا شیر مردان خنجر گذارت
کجاینــد شاهــان اسلام پــرور
که بینند در چنگ کفار خوارت
کجایند آن نیزه‌داران تازی
که بودند پیوسته اندر جوارت
که گریند بر غارت گنج ومالت
بــریــن زاری کار در کارزارت
کجا کاوه و پور های جوانش
که بینند بــر کتفها رسته مارت
کجایست دارای اصغر کـه بیند
دریده است پهلو ز جانوسیارت
دریغا که از ناخلف‌زادگــانت
تبــه گشت پیرایــهٔ افتخــارت
کشیدنــد اندر جبین نیل ننگت
نهادند بر گونه هــا داغ عارت
چو اخوان یوسف پسرهای زشتت
فکندنــد اندر تــك چاهسارت
نکردند آزرمی از دشمن ودوست
فرختند با درهمی کم عیارت
یهــودامنش مسلمین ریــائــی
مسیحا صفت برده تا پای دارت

ز سر بر گرفتند تاج کیانت
بــه تارك نهادند افسر ز خارت

به دشمن سپردند ای مهربان مام
که از کین بر آرند از سر دمارت

ز هر سو چو گرگان درنده اعدا
فکندند در پره همچون شکارت

ربودند از گردن و سینه عقدت
کشیدند از گوشهـا گوشوارت

ز بیگانگــان مادرا چند نــالــم
که کردند خویشان چنین تارومارت

ندانند کآخر گــواهــان غیبــی
ازین عــاق اولاد خواهند ثارت

نمانند بر جای ازین خودپرستان
که خندند بر چهرهٔ شرمسارت

شهی را بر انگیزد از غیب داور
که چون روز روشن کند شام تارت

بر اندازد از بوستان بیخ ظلمت
بپردازد از گلستان خس و خارت

جهان پر ز جوراست و بیداد یارب
بر انگیز آن دادگر شهریارت

در جواب قصیدهٔ شمس الشعر است که در تغزل به امارد کرمانشاهان تعرضی کرده واز علاءالدوله حکمران کرمانشاهان کرهٔ جافــی تقاضا کرده بود

نیت اگر خالص است ورای رزین است
عزم اگر ثابت است و حزم متین است

یاری باری رفیـق و حامی مـرد است
وانچه کند در رواج دولت و دین است
شاه ازو راضی است و خلق ازو شاد
ملك ازو خرم است وخصم غمین است
آنچه بکوشد برای راحت خلق است
هر چه بگوید به وفق شرع مبین است
شایـد اگـر بگـذرد به جاه زگـردون
آنکه وجودش سرور اهل زمـین است
چونکـه نجوید مگر رضای خداونـد
نی عجب ار یاری خـداش قرین است
آنچـه بگویـد بفور گیرد انـجام
وانچه بجوید روا ز بخت مهین است
مظهر این خلقت و مثال چنین خلـق
میر امیران علاء دولت و دین است
کـز اثر عزم و حـزم و نیت پاکش
روی زمین چون نگارخانهٔ چیـن است
ملکت کرمانشهان که بود چـو دوزخ
از اثر سعی او چو خلد برین است
نام غم آن جا کسی بـه یاد نیـارد
غیر جـفا پیشه‌کو مدام حزیـن است
روز و شبش را زهم کسی نکند فرق
آری اوقـات باغ خـلد چنین است
نعمت آن قائم است و عیشش دائم
ظلم‌از آن در فرار و عـدل مکین است
آنچه درین ملك کـرد شحنهٔ عـدلش
ورد زبان تا به روز بازپسیـن است

آن چه به روزی به نظـم ملك نمایـد
خـارج انـدازهٔ شهور و سنین است
خوردن خون بود کار مردم این ملـك
اینك این طعمه منحصر به جنین‌است
بیشهٔ بیغم ز بهر گوران امـن است
گرگ ستمگر به گوسفند امین است
بود کجا توسنی شموس و عنان‌بـر
داغ امیرش به طوع نقش جبین است
نام ز ناموس خلق در بـر این میـر
کس نبرد گر که جبرئیل امیـن‌است
گزلك غیرت دو چشم او بدر آرد
هرکه سوی طفلکانش [1] ریبت بین‌است
گر به هوس کس ز لعبتانش برد نام
از غضب میر جفت آه و انین است
شمس فلـك خیره بـر زمینش نتابـد
کی دگر این‌جا مجال شمس زمین‌است
کرهٔ جافی [2] هر آنکه خواهـد از میـر
شك نه‌که در فکر رنج کهنه‌سرین‌است

درمدح امیر نظام گوید

همچو رویت مـه منور نیست
مه دهد نور لیـك انور نیست

۱ ـ کودکانش خ . د
۲ـ جاف مرادی از عشایر عثمانی که درسرحد دولتین یورت دارند اسب و مادیان آنها بخوبی معروف است .

گو بتابد چو روی تو خورشید
تاج خورشید مشك اذفر نیست
عنبرین‌موی خوانمت اما
با چنین بوی هیچ عنبر نیست
سرو چون قد تو بود در باغ
لیک او را میان لاغر نیست
گلت از مشک در زره نشدی
رسته پیکانت ار ز عبهر نیست
شب نباشد که از فراق رخت
گوش گردون‌ز ناله‌ام کر نیست
جان‌به یك بوس دادمت‌افسوس
دیگرم بهر بوس دیگر نیست
گر بخندی ز ناله‌ام نه شگفت
آهم‌ازباد صبح کمتر نیست
خون ما ریختی و خرسندی
هیچ قاتل چنین دلاور نیست
کافرم من اگر مسلمانی
بلکه بی‌رحم‌چون تو کافر نیست
رخ تو مؤمن است و دل کافر
ازچنین روی کفر درخور نیست
گرنه کافر شدی به امر کتاب
از چه لا تقتلوت باور نیست
دل ازین یك سوارگان غمت
بگریزد اگر به ششدر نیست
سوی درگاه صاحب سالار
که مه ازاو بههیچ کشور نیست

تـاج آزادگان امیـر نظام
کاین لقب‌جز به‌وی مشهرنیست
داد او نظم ملك داد آن سان
که غنم را غم ازغضنفر نیست
گوهری دارد او چوگوهر پاك
گرچه‌مردی‌به‌اصل‌وگوهرنیست
گو بـدین خواجهٔ‌جهان نگرد
هر که گوید خرد مصور نیست
ملك کشتی و میر لنگر اوست
حفظ کشتی مگر به‌لنگر نیست
میر هم‌صفدر است وهم دستور
هیچ خواجه وزیروصفدرنیست
آن‌چه او در جهان به کلك کند
کار تیـغ و سنان و خنجر نیست
خشم‌اوآذر است‌و حلمش‌آب
لیـك آبش اسیر آذر نیست
هر که را خشم او اسیر نمود
در همه روزگارش یاور نیست
هر که را عون او دهد یاری
حاجتش با سپاه و لشکر نیست
هیبتش هـر کجا سر افرازد
دشمنش جز به‌فکر معجرنیست
روز بازار فضل و علم و هنر
درمهان همچواو توانگرنیست
نکتـهٔ را هزار شرح دهـد
که یکی لفظ آن مکرر نیست

این عذوبت بری ز گفتارش
که برت عذب آب کوثر نیست
بحر اوصاف او یکی دریاست
که در آن بهر وهم معبر نیست
فیض جودش چنان بود مبسوط
که بدان بسط تابش خور نیست
من بر آنم که در همه گیتی
داغ جودش ندیده یك زر نیست
ای امیری کـه درگـه عالیت
هر که را شد پناه مضطر نیست
اندرین ملك کس ندید رهی
کز تواش روزی مقرر نیست
تا در توبه در جهان بازاست
تا که گویند روز محشر نیست
باش فرخنده وز مکاره دور
نیست کامی کت آن میسر نیست
هرچه خواهی خدای آن دهدت
این سعادت زگشت اختر نیست[1]

در ضعف و ناتوانی خود گوید

دریغ و درد که از عیش این سرای سپنج[2]
نصیب من همه درداست و قسمتم همه رنج
دلم گرفته چنان زین جهان حادثه زای
که غیر شکوه نزاید ز طبع قافیه سنج

۱ــ نیك و بد او دهد ز اختر نیست
۲ــ سپنج به معنی عاریت و خانه یك شبه

غزل دگر نسراید به وصف مطرب و می
طرب دگر ننماید به ذکر عشوه و غنج
چنان زمانه عجول است در هلاکت من
که ضعف هفتاد آورده است در سی‌وپنج
ز ضعف بنیه چنانم که گاه عرض دعا
به روی کتف گرانی همی کند آرنج
خمیده قدم چونان ز تاب درد کمر
که از دو شبر عصا می‌کنم به‌گاه سپنج[1]
ز تاب درد چنانم که فرق می ننهم
شکنج زلف بتان را ز مارهای شکنج
برفته نور بصر آنچنان که در دل روز
تمیز می نتوانم نهاد روم از زنج
تنم مصاحب دردی است کز مداوایش
پزشك ایران حیران و دکتر افرنج
ز بیم آنکه برد باد جسم من به هوا
به گرمگاه نخسبم به پیش بادآهنج[2]
دو دست من ندهد یاریم چو مردم شل
دو پای من نبرد بار تن چو مردم لنج[3]
سرم ز مغزتو گوئی تهی‌شده‌است که هست
نوای‌پشه بگوشم چوبانگ‌شندف‌وسنج[4]
شب دراز مرا دیده سوی گردون است
که‌کی کند سوی من قابض‌روان آهنج

۱ـ سپنج یعنی حرکت کردن و رفتن
۲ـ باد آهنج به معنی بادگیر است
۳ـ لنج لنگ
۴ـ شندف طبل بزرگ و دهل

مگر خدای شفائی دهد ز رحمت خویش
که نوشداروی هر درد باشدش در گنج

در مدح گوید

آن ماه بین که تابش خوردارد
رخ را نهان به سنبل تر دارد
بر لاله از بنفشه زره سازد
بر ارغوان ز مشك سپر دارد
وان سنبل ترش نه شگفتستی
گر دایره به گرد قمر دارد
سنبل که بوی مشك دهد شاید
گر خرمنی ز ماه به بر دارد
گویند مار عاشق سروستی
نی آنکه سر زسرو نه بردارد
بنگر به سرو قامت او کآون
پیوسته مار تا به کمر دارد
از عشق‌آن دونرگس بیمارش
هر کس‌چولاله‌خون‌به‌جگر دارد
بیمار نادر است که مردم را
دایم‌جدا زخواب و زخوردارد
زهرم دهد ز غمزه و از لبها
تریاق زهرها ز شکر دارد
همچون‌حجر دلم‌شده پرآتش
زان‌ره که او دلی چوحجردارد
برپاش سر بسایم و غافل زانك
با من هوای جور بسر دارد

با دشمنان بخسبد و بیدارم
پیوسته شام تا بسحر دارد
ببریدمی ازو چکنم کان مه
مدح وثنای خواجه زبر دارد
صدر جهان امین شه ایران
کز بأس او زمانه حذر دارد
افکار او رموز قضا داند
احکام او نفوذ قدر دارد
آنجا که او قدم بنهد گردون
خاکش بجای کحل بصر دارد
ممکن شود محال اگر روزی
پیش ضمیر خواجه گذر دارد
قارون شود فقیر اگر وقتی
در آستان صدر مقر دارد
فرمان برد ز پیر خرد زان رو
پیر خرد ورا چو پسر دارد
این شهریار ما که ز هر بابی
در کار پیروی ز پدر دارد
چون دید این وزیر دلاور را
کاندر جهان چه مایه هنر دارد
حزمش چگونه پیش فتن گیرد
عزمش چسان زمام ظفر دارد
بی نامه و سفیر و پیام کس
از رازهای دهر خبر دارد
فرمان شاه نقش روان سازد
تدبیر ملک پیش نظر دارد

افزون‌زباب خویش بدادش‌جاه
دیدش‌چوبر صدورخطر دارد [1]
تمثال‌خود بدادش و وی‌اکنون
تمثال شاه زینت بـر دارد
با آن چو صدرخویش بیاراید
گوئی که مه علاقه ز خوردارد
وانگاه خلعتی ببر افکنـدش
کز چرخ بیش در و گهردارد
هر گوهرش بهای‌یکی گنجست
کافزون بها ز شمس و قمردارد
گرخواجه باجهانش کند تقویم
یـك نیمه از بهاش ضرر دارد
ازشاه نیز ویـژهٔ این‌صدراست
زین به بگنج خلعتی ار دارد
یزدان بکتف خواجـهٔ دریا دل
تشریف شه خجسته به فر دارد
ای بارور درخت خـرد حاشا
کز تو بهـی زمانه ثمر دارد
بیخ‌تودانش است‌وخردشاخت
وز دین و داد شاخ تو بر دارد
دست ترا سحاب نشاید گفت
کاین‌سیم و زر بجای مطر دارد
دریا کجا و همت تو زیراك
گاهی ز بحر خلق خطر دارد

۱ ـ وایدون زهر که بیش خطر دارد

خور را کسوف‌گر نبدی شاید
چون رای تو به نور اثـر دارد
ویدون کجا که رای تو پاشد نور
وی درطلوع بوك و مگر دارد
مدح تو خسروی نکند ز آنرو
کامید سیم و طمع به زر دارد
خواهد که از میامن مدح تو
خود را به روزگار سمـر دارد
تا جامهٔ سپهر ز اختر هـا
ترصیع از لئال وگهر دارد
تاج شهان مظفر دین شاهت
هر روز مه ز روز دگر دارد
و آوای شاعران بمدیح تو
شنوای دشمنان تـو کر دارد

درستایش بقعهٔ بابا یادگار[1] که در کوه دالاهوی کرمانشاهان است

این نـور پاش بقعـه برین قلهٔ بلند
بنگاه کیست کآمده این‌گونه دلپسند

۱ـ بابا یادگار سیدی بوده ازمشایخ بزرگ سلسلهٔ علی‌اللهی که زمان سلاطین آق‌قوینلو از خاك عثمانی به صفحات زهاب کرمانشاهان آمده در بان‌زرده که محلی‌است برروی کوه ودره‌ای دارد که درشکم کوه دالاهوواقع است وچشمهٔ موسوم بغسلان ازطرف اعلای‌آن دره تنگ‌جوشیده به‌بان‌زرده میرود ساکن شده وتمام طوایف آن محال باو دست ارادت داده‌اند و پس‌از فوت درهمان دره برروی دماغهٔ ازسنگ مدفون وبقعه وصحنی باصندوقی‌از
←

شاد ازنسیم روضهٔ آن خـاطر حزین
آزاد زیـر [1] دوحهٔ آن جـان مستمند
گر کعبه است کعبه ندارد چنین صفا
ور کعبه نیست ازچه‌چنین گشته ارجمند
گوئی که‌بیت معمور از چرخ شدبزیر
زان‌پس که‌بد مطاف ملایك بروز چند
ویدون مطاف اهل زمین گشته کآورند
بر درگهش نیاز ز ایران و روم و هند
این خوابگاه راهنمای طوایف است
آن سید موحد و آن میر هوشمند
آن یادگار حیـدر وآن پیر دستگیـر
وان برگلوی شرك چوشمشیر برفرند
تا بود در زمانه به جز نام کردگـار
بر لب نداشت وز پس آن سودمندپند
اندر ضمیر معتقدین تخم دین بکاشت
وز خـاطر سیاه‌دلان تخم کین بکند
زینسان که‌دست بسته ز دیوان کوهسار
شاید که خوانیش تو سلیمان دیـو بند
زان‌پس که‌روح‌پاکش‌سوی بساط‌قرب
پرواز کرد و خرقهٔ عنصر ز سر فکند

۱ــ خوش از شمیم.

←

چوبهای هندی برایش ساخته‌اند و از تمام طوایف مانندگوران قلعه زنجی وکرندی وسنجابی وغیره به زیارت آن بقعه‌آمده نذوراتی آورده وسوگند راست آنها به‌آن سید است واو را یادگار حسین می‌نامندگویا اسمش‌شیخ علی بوده درحاشیهٔ صندوقش این اسم حك شده است .

کردند تربتش به سر این بلند کوه
کاندیشه سوی آن نبرد راه بـا کمند
مشعر بر آنکه گنج نهان به بکوهسار
مو هم بر آنکه مرتبتی داشته بلند
چون درگهش پناه خلایق بد از بلا
شد تربتش پناه مریدانش از گزند
هر کس که سود بر درآن جبهۀ نیاز
ازگرد اندهان نشود خاطرش نژنـد
یا حبذا ز چشمۀ غسلان و آب او
کانرابه‌پیش چشمۀ حیوان چولور کند[1]
وان سروهای برشده در پیش بقعه‌اش
مانـا ستون قبـۀ چرخ معـلقند
برپا ستاده بر در آن بقعه سال و ماه
چون خادمی که‌کرده ببر سبز پیرهند
شاخي چنین‌نرسته به گلزار باغ خلد
سروی چنین نکشته به‌کشمردبیر زند
بعد ازهزار و سیصد از هجرت‌رسول
تاریخ وقت سال نهم بود و ماه اند
کز بهر طوف بقعۀ این سید جلیـل
از شهر قرمسین بنشستیم بر سمند
از راههای‌صعب گذشتیم چون صراط
باریکتر ز رشته و بران تر از پرنـد
گه در نشیب قله و گه بر فراز کـوه
چون چرخ‌میشدیم‌بهر لحظه تندوخند[2]

۱ــ آب‌کن را گویند .
۲ــ تند وخند (بفتح تاوخا) یعنی زیر وبالا.

شکر خدا که نزهت این جانفزا مقـام
درما نهشت برجا از رنج چون و چند
از شوق آن مقام درین راه پیچ پیـچ
هر تلخیی که بود بکام آمدی چو قند
از آتش چکامهٔ چون آب خسروی
بدخواه خاندان علی سوخت‌چون‌سپند
تا در دیار غرب روانست رود نیل
تا در بـلاد شرق دوانست هیرمند
ای بقعهٔ شریـف بروی زمیـن بناز
وی کوه سربلند به چرخ برین بخند

در اوقات محبوسی خود بدست روسها و سختگیری قونسول درآزار او گوید

اندرین نو بهار و جوشش ورد
که هزیمت گرفته لشکر بـرد
هر که بایارخود به‌گلگشتی است
من به زندان درون ز یاران فـرد
دوستان چارهٔ که در ایـن سمج
کیك‌خونم تمـام‌خواهد خـورد
آنچه او در شبی خورد به مهی
نتـوانم بـه جـای آن آورد
شکـر باید کـه فن خونریزی
چـون فنون دگـر ترقـی کرد
افتخاری است بهـر این جلاد
که مرا کشت بـی تحمل درد

من‌چه کردم‌به جای این‌خونخوار
که چنیــن مالشم دهــد بنورد
گفتم ایران بــود ز ایــرانــی
جز ندامت بگو چه بارآورد
توبه کردم دگر نخواهم گفت
رنجه شد هر که کوفت آهن‌سرد
دست بر خون من چه آلایــد
که نیالوده دست من به نبرد
گو بجو بهر خود هماوردی
من نیم خواجه با تو هم‌آورد
من کیم چیستم یکــی فرتوت
با تنی لاغــر و رخانــی زرد
رفته‌ام من چه مــی کنــم دنبال
زود باشد ز من نیابــی گرد
خسروی زین ترانه دم در کش
دوستان را چه می دهی سردرد
خواه وناخواه چون بباید مرد
چه بری درد خود به هر نامرد
صبرکن صبرحصن مردان است
جزع از مرگ نیست لایق‌مرد

در مدح امیرالشعراء متخلص به‌امیری

چون در سرمن می قرار گیــرد
جانم هوس کــوی یار گیرد
غم آورد از هر طرف سپاهی
چون یاغیم اندر حصار گیرد

گویند گریزدغم ازمی از چیست
شادی به می از من فرار گیرد
یك قطره چو می در رود بکامم
غمها همه پیشم قطار گیرد
از حسرت آن گل که شد زمن دور
دل نالهٔ زار هزار گیرد
در پای خیالش ز در و مرجان
این دیدهٔ پر خون نثار گیرد
خواهد دل من بال و پر بسر آرد
تا سایهٔ آن شاخسار گیرد
خواهدتن من چون غبار گردد
تا دامن آن شهسوار گیرد
من چند ز یادش کنار گیرم
او سخت‌ترم در کنار گیرد
چون کبك گریزم به کوهساران
چون بازم در کوهسار گیرد
هردم شکرد قلب خستهٔ من
چون شیر نری کوشکار گیرد
هر سخت که باشد به دور گیتی
برمن ز چه ره روزگار گیرد
روزم همی از هجر دوستداران
تا چند چنو شام تار گیرد
فریاد برم پیش غمگساری
تا از رخ قلبم غبار گیرد
غمخوار ندارم به جز امیری
کاین دل به وصالش قرار گیرد

آن میر سخنور که از بیانش
عالم همه بوی بهار گیرد
خورشید افاضل سپهر معنی
کز او مه دانش مدار گیرد
شرمنده کند صحف مانوی را
چون خامهٔ معجز نگار گیرد
منسوخ کند شعر باستان را
گر شعر مجرد شعار گیرد
ز اسرار علومش بپرس تاخود
یك یك به برت آشکار گیرد
از کار بماند دبیر اوهام
اوصاف ورا گر شمار گیرد
ای میر که باید هماره دستور
از دانش تو کوشیار گیرد
اختر چو ببیند برای روشنت
رخشنده رخش استتار گیرد
هر کس که‌درستی سخن بخواهد
از شعر تو باید عیار گیرد
این بنده‌که باشدزمهر تو مست
تا کی ز جدائی خمار گیرد
باشد که به زودی برغم دشمن
از دوحهٔ فضلت ثمار گیرد
هرغم که‌به جانش رسانده‌خواری
از عز وصال تو خوار گیرد
تا گل بدمد [هر] بهار از گل
تا دامن گل دست خار گیرد

میباش بعزت قرین شادی
وز طبع تو شعر افتخار گیرد

در تهنیت ورود دوستی درحین مرض گوید

دوش یاری مرا بشارت داد
که دلت شد ز بند غم آزاد
مایهٔ شادی آمدت ز سفر
غم دیرینه‌ات بشد از یاد
چندگفتم که تنگ دل منشین
رایگان دل به غم نشاید داد
در مثل گفته‌اند عمر سفر
هست کوتاه چون شب خرداد
نشنیدی و دل به غم دادی
چند گاه از طرب نکردی یاد
تا بکی بر نخیزی از بستر
نیست پایت به بندی از پولاد
مرض ار داشتی طبیب آمد
که به دفع مرض بود استاد
خیز و او را پذیره شو که‌شود
دلت از دیدن رخ او شاد
زین بشارت دلم بجست‌زجای
گر توان‌بود می‌زدم فریاد
خواستم تا زجای بر خیزم
پای با من قدم به ره ننهاد
گفتم آیاچه‌جای این‌سستی‌است
گفت از دست درد میکن‌داد

چارماه است گونه‌گونه مرض
با تن زار تو کنـد بیداد
دل خود را به پیش باز فرست
که مرا کار با قضا افتـاد
گفتم اندیشهٔ غلـط نکنـی
که علاج است نام عبد جواد
گفت بسم‌الله این تو و این من
وین ره چاره هرچه بادا باد
شکر کز یمن این همایون‌نام
گشت این بنیهٔ خراب آباد
چشمم از طلعتت بشد روشن
دل به رخ راه خرمی‌بگشاد
باز آن فکر خسروانـی را
خسروی دید و دل به عمرنهاد

ایضاً در مدح او گوید

دوش در خانه‌ام آن ترك پسر مهمان بود
وزسر زلف و رخش خانه نگارستان بود
مهی از سرو عیان کرده و پوشیده به‌مشك
ماه کس دیده که در مشك سیه پنهان بود
رخ‌برافروخته‌چون‌مجمرزردشت‌ودوزلف
بر سر مجمر او دود عبیر و بان بود
آنچه اندر دل من بود وی اندرسر داشت
و آنچه اندر رخ او بود مرا در جان بود
خنده‌اش آفت دل بد سخنش غارت‌هوش
وین اثر هاش به یك حقهٔ از مرجان بود

نرگسش از اثر می شده همرنگ شقیق
نرگس سرخ کسی دید که در بستان بود
زان دو نرگس نگرفتی دل شوریده نظر
گر نه در راه نظر آفت آن مژگان بود
چون به‌مژگانش شدی طاق‌دو ابرویش جفت
به گمانت که کمانی و دو صد پیکان بود
هر دم آن رستهٔ ناوك چو نهادی به کمان
بگذراندی ز دل مرد گر از سندان بود
ترك‌مستش چو به کف داشت چنان‌تیر و کمان
رخش ازخط نشگفت اربپرش خفتان‌بود
بسته من تا به سحر دیدهٔ گریان به رخش
او به‌رویم چوگل از بادسحر خندان بود
ز نگاهــی بفزودی اگرم درد کهــن
باز از یك نگهش درد مــرا درمان بــود
هر اشارت کــه بکردم همه را پاسخ داد
پاسخش یکسره بر مهر و وفا پیمان بود
گر نبد زهد فروشی و گران جانی من
بوسه را نیز از آن ماه بها ارزان بود
آن تلطف که مرا دوش ببود از آن ماه
اجر صبریست که درچند شب‌هجران بود
یوسف مصر ز خواری به عزیزی نرسید
مگر آنگاه‌که در چه شد و درزندان بود
کرد ده سال شبانی که شود صهر شعیب
آنکه از معجز او چوب عصا ثعبان بود
چون که‌بگذشت‌ز‌شب‌پاسی‌و‌شدمست‌زمی
گفت ای‌آنکه ادب راسخنت برهان بود

دفترشعر توچون شدکه به هر چامهٔ آن
وصفی ازصورت وازسیرت من‌عنوان‌بود
دفتر از طاق بیاوردم و بنهادم پیش
اوبخواندآنچه‌سخن ثبت درآن‌دیوان‌بود
سر برآورد و بگفت ازسخنم‌رنجه مباش
بجز از مدحت‌شه سر بسرش هذیان بود
شاه اقلیم وفا کان صفا عبد جواد
آن که در چشم جهان‌بین خرد انسان بود
آن ملك‌زادهٔ آزاده که بر چرخ جلال
مسند عزت او بر زبر کیوان بود
بود کوشنده‌تر از شیر چو برتوسن بود
بود رخشنده‌تر از شید چو در ایوان بود
جودش آن‌جود که‌قاآن به‌برش‌ممسك بود
حلمش آن‌حلم که‌احنف[1] ببرش‌غضبان‌بود
آنچنان‌خلق کریمش به‌جهان‌شهره که‌خصم
بد همی‌کرد و ازو منتظر احسان بود
ای بلنداختر میری که به چوگان هنر
بردی آن گو که از اقران تو درمیدان‌بود
آن‌که خود را به تو مانند کند گو نکند
بی خصال ملکان می نتوان سلطان بود
پور دستان نشود آن که به گرمابه کشند
شیر غژمان نشود آن‌چه به شادروان بود
مادر دهر ز مثل تو چرا ماند عقیم
گر نه ایجاد تو خود ماحصل اکوان بود

۱ـ احنف بن قیس از علمای عرب است و به‌حلم او مثل مـی‌زدند و احلم من احنف می گفتند.

بحر اوصاف تو بحری است که غواص خرد
غوطه در آن نتوانست که بی پایان بود
کاش آن روز کزین ملك تو می‌بستی بار
تن این بنده ترا خاك ره یکران بود
یاد باد آن که در آن محضر عالی همه‌شب
مطربت را به نوای غزلم الحان بود
چندگاهی که تنم بود به‌گوران محبوس
به سرت چشم دلم جانب مانیزان بود
همه‌شب یادحضورت زخودم غایب داشت
همه روزم ز غیابت به شبان یکسان بود
گر نبد رشحهٔ نوك قلمت گاه به گاه
خامهٔ صبر و خرد تا بکنون ویران بود
خسروی از تو نناله چو توئی رحمت محض
هرستم رفت به‌وی از فلك کشخوان بود

در محبس روسها بنظم آورده

چون غم ایران هم آغوشم شود
همچو دوزخ جوف شب پوشم شود
اندرین زندان بجز نوع هوام
نیست زنده تا که همدوشم شود
غیر روسی چند کز سگ کمترند
گربه هم نی حافظ از موشم شود
تا که غوغاشان به شب‌ها نشنوم
زیبقی خواهم که در گوشم شود[1]

۱ـ زیبق در گوش کردن کنایه از کر شدن است

ترسم از دیـدار دیـو آسایشان
بعد چندی رخنه در هوشم شود
همزبانی نیست کز گفتار او
پر صدا این سجن خاموشم شود
شعر از آن گویم که ترسم عاقبت
لفظ ایـرانی فـرامـوشم شـود
مدعی اسلام سرم فاش کـرد
مسلمی کو تا که سرپوشم شود
موسوی باید شدن یا عیسوی
تـا چنین بدمردم آغوشم شود
یاد چون آرم ازآن سوگندها
ملتهب ایـن قلب پرجوشم شود
جمله را شد محو پیمان‌ها زیاد
من نپندارم که فرموشم شود
آنکه خونم کرد بر روسی مباح
گر بنوشم خون او نوشم شود
مفتی ما دست روسی چون فشرد
من بکوشم تا هم آغوشم شود
یارب ازاین دشمنان ملك ودین
دور دارم تا ز تن توشم شود

در تشکرخلعتی از ترمه لاکی که والی غرب به ناظم عطا کرده بود

دوش مرا بارشی سحاب فرستاد
تابشی از فیض آفتاب فرستاد

بحر مکارم چو دید بر لب خشکم
کام مـرا رشحهٔ زآب فـرستاد
خازن رحمت چو دید نیك خرابم
بهره ز گنجش بدین خراب فرستاد
تا که دماغ مرا طراوت آیـد
از گل رحمت به من گلاب فرستاد
زشتی مملوك خود چو خواست نهفته
مالکم از بهر من حجاب فرستاد
والی غربم چو دید دستخوش شیب
بهر تنم جامهٔ شباب فرستاد
تا که شوم سرخ روی در بر اقران
جامهٔ سرخم به انتخاب فرستاد
نز ره خدمت بداد خلعت خاصم
ثوب چنینم پی ثـواب فـرستاد
صاحب خرمن زکوة مال به مسکین
تا که بیفزایدش نصاب فرستاد
ایکه خدایت به نظم مملکت غرب
فتح وظفر بسته بر رکاب فرستاد
با دل بیدار بهر راحت خلقت
تا که‌کنی فتنه را به خواب فرستاد
رجم شیاطین انس را سوی این‌ملك
کوکب دری ز تو شهاب فرستاد
از پی نظم بلاد گوئی یزدان
بهر تو از آسمان کتاب فرستاد
نامهٔ امرت بهر امیر که بردند
ها انا مملوککم جواب فرستاد

هرچه تقاضا نمود از مدد بخت
دست قضایش به صد شتاب فرستاد
من چه ثنا گویمت که قطره به عمان
هر که فرستاد ناصواب فرستاد
قافله‌ها از دعات خسروی امشب
سوی فلك جمله مستجاب فرستاد
حق بفزاید بعمر و عزت ومالت
چند که خود قطره ازسحاب‌فرستاد
دشمن جاهت بخود بپیچد گوئی
درد بدو مالك عذاب فرستاد

در تشکر از مساعدتهائی که امیر افخم قره گوزلو در هنگام‌محبوسی و گرفتاری ناظم به دست روسها درهمدان نمود درسنهٔ ۱۳۳۵

دوماه بود که‌گیتی به من جهنم بود
همه نعیم جهانی به من محرم بود
برادران حسودم به چاهی افکندند
که خوف گرگ اجل اندران مسلم‌بود
گهی‌بسمجی محبوس همچو گور مجوس
که روز روشنم آنجا چو شام مظلم بود
بسی شبان بسر آوردم اندران زندان
که همدمم حشرات و مصاحبم غم بود
گهی به جوف قفس[۱] سوی غربتم بردند
زمیل[۲] من‌دوسه روسی چو مار ارقم بود

۱ــ مراد از قفس کالسکه‌ایست که ناظم را با آن از کرمانشاهان مجبوراً به همدان آوردند که به سیستان بفرستند وانقلاب داخله روسیه مانع شد.

۲ــ ز میل به فتح اول یعنی همکجاوه

ز دور گند دهانشان چنان زدی به مشام
که بوی جیفه برش نکهت سپرغم بود
چه روزها به شب آوردم اندران تابوت
که آرزوی هلاکت مرا بهر دم بود
گهی پیاده دواندند و من دویدم چست
که زیر درهٔ[1] دژخیم پشت من خم بود
ز دست امت عیسی چه لطمه‌ها خوردم
که قامتم ز فشارش چو چنگ مریم[2] بود
زمانه خواست به پیری مرا کند تعلیم
که پشت و کتفم از تازیانه معلم[3] بود
ز مغربم به سوی نیمروز می‌بردند
که در نهادم سیر ممالك جم بود
چو گفته بودم ملك کیان ز ایرانی است
حوالتم به سوی تختگاه رستم بود
به هروسیله زدم دست درخلاصی خویش
نداد سود که بندم بلای مبرم بود
پس از کشاکش افزون زحد گشایش کار
بـه دست میرامیران امیرافخم بـود
زدوزخـم بدر آورد و در بهشت افکند
بهشت آنجا باشد که شخص خرم بود
به حضرتش همه غمهامرا برفت از یاد
که لطف او به جراحات قلب مرهم بود

۱ــ دره تازیانه است
۲ــ چنگ‌مـریم گیاهی است دوائی کـه شاخ‌هـایش به هم سر نهاده مثل چنگ آدمی
۳ــ معلم بضم میم و سکون عین وفتح لام یعنی نشاندار ومشخص ومشهود

بزرگوار امیری کـه پیش همت او
قصیر ماندی اگر نـه سپهر سلم بـود
هـزار عقدهٔ محکم بـه دست او بگشود
نماند مشکلی او را که عزم محکم بود
هماره رنج برد بهر راحت دل خلق
از ین طریق توان فخر نسل آدم بود
ز خودنمائی تنها بزرگ نتوان شد
نگشت شیر اجم آنچه نقش پرچم بود
ز شرم نام سخا را به خود نپذرفتی
بدور جـودش اگر در حیات حاتم بود
مرا که مدحت او آرزوست حال کسی است
کـه با شناه بـه فکر عبور از یم بـود
اگر ز مدحش من عاجزم شگفت مدار
که صد چو سحبان دراین مقام ابکم بود
خدای عالمش از هر بلا نگهبان باد
که هر چه کرد ز بهر خدای عالم بود

مدیحه

دگر تخت کیانرا زینت و زیب و طراز آمد
به جسم دولت ایران روان رفته باز آمد
جهان پیر برنا شد ز اقبال شهی برنا
نهال معدلت پژمرده بد در اهتزاز آمد
عروس ملک کز غم داشت سر بر زانوی عزلت
دگره شوی برنا دید واندر غنج و ناز آمد
برفت آن روزها کاین مملکت را داشت در ماتم
زمان عشرت و شادی بدین ملکت فراز آمد

بشارت شه‌پرستان دوست‌پرور شاه پیدا شد
حذر ای فتنه‌جویان خسروی دشمن گداز آمد
خداوند جهان آمد مظفرشاه دین پرور
که از دینش ظفر اندر حقیقت نز مجاز آمد
خداوندی که عدل او بلای ظلم و عدوان شد
شهنشاهی که جود او هلاك حرص و آز آمد
ظفر کان را سلاطین بادعا خواهند از یزدان
چو وی بر تخت دولت شد بپیشش در نماز آمد
سعادت با دلی فارغ همی گردید درعالم
چو دید این فریزدانی بدین در بانیاز آمد
بگفتا بخت با اقبال زین بر اسب همت نه
که اندرخدمت این شاه وقت ترکتاز آمد
چراغ بخت این سلطان چو شد از فضل حق روشن
ز رشك او دل بدخواه در سوز و گداز آمد
طراز بخت شاهی گشت تا این خسرو عادل
تن ظلم و ستم لاغرتر از تار طراز آمد
چو کبگان سر ببرف اندر کند ظلم و ستم زین پس
چو اندر ساعد ملك این همایون شاهباز آمد
بباید سر به جیب فکرت اندر برد شاهان را
که شاهنشاه ایران خسروی گردن‌فراز آمد
چنان عشقی است این شه را بعدل و داد کز عشقش
فسانه همچو شاه غزنه در عشق ایاز آمد
بایران در رسید ازمقدم این شاه آن دولت
که از ختم رسل برمردم ملك حجاز آمد
چو برکوبید دولت نوبت شاهی بدرگاهش
نوای خلدالله ملکه را لحن ساز آمد

بدین در سجده فرض آمد خلایق را که این درگه
دری باشد که از رحمت بسوی خلق باز آمد
چو دست آزمندان بهر سیر جشن این شاهی
هزاران گردن از گردون بدرگاهش دراز آمد
در شادی به روی خلق بد مسدود ایامی
جلوس شاه نو بر گاه شادی را جواز آمد
نبینی مشکلی زین پس بکار کس که رای او
برای هرچه مشکل در جهان بد چاره ساز آمد
نه تنها خسروی دارد دعای شاه ورد لب
بهر شام وسحر این ذکر ورد اهل راز آمد

در مدح امیر نظام گروسی

مرا آمد از بخت ودولت نوید
که ایام محنت به پایان رسید
هم آن شاخ صبرت بیاورد بار
هم آن اختر بختت آمد پدید
دگر بشکفد غنچهٔ طبع تو
که باد بهشتی بگیتی وزید
بجنبد زجا اژدر خامه‌ات
که یك چند افسرده برخود خزید
زصندوق خاطر گهرهای نغز
بر آری که برقفلش آمد کلید
جهان تازه گردید همچون بهار
گل شادمانی بهر سو دمید
نه زین پس دگر یاد آری زغم
نه از کس زغم نام خواهی شنید

پدیدار شد بر سپهر جلال
یکی خور که‌ازفضل‌اوراست‌شید
یکی ابر رحمت برآمدبه‌اوج
کزو بار آرد درخت امید
به ایما چه گویم بیارید هان
بر نام او سجده تا بشنوید
که ما را دگر باره میر نظام
مهین ظل ممدود بر سرکشید
به شکرانه‌گوئید حق را سپاس
برش سر به خاك نیایش نهید
نهید و دهید و خورید وکشید
سرومال‌جان نقل و جام نبید
پدید آمد این ملك را انتظام
سر فتنه در خاك شد نا پدید
سلیمان چو بر تخت شدآشکار
گریزد به ناچار دیو پلید
هوس های نا پخته گردید خام
روان های آشفته باز آرمید
نتازد دگر گرگ سوی غنم
نیارد سوی کبگ شاهین پرید
ز بیمش رخ خصم شدزعفران
ز نامش رخ فتنه شد شنبلید
به نامش خداداده این خاصیت
که یارد ابا داده یزدان چخید
ز دو چیز او را نباشد درنگ
وزین گونه‌اش کردگار آفرید

یکی ازعطا چونکه وعد آورد
دگراز غضب چونوعید آورید
ز تیغش بود چهر اسلام سرخ
ز کلکش شده روی ایران‌سپید
ز جودش بود کان و دریا بغم
که هرچ آندو کشتنداوبدروید
هم این سبزمزرع ازو بیمناك
که مزروع اورا ببخشد خوید
کجا نیکنامی است زی اودود
چنان‌چون‌سوی شه‌بفرمان برید
بگوباحسودش‌چه‌پیچی‌بخویش
خدایش بداد آنچه اورا سزید
بدو داد دیـن و بدو داد داد
بدو داد دانش بدو داد دیـد
اگرعزم ممکن کند از محال
برآرد بری نغز از شاخ بید
و گر حزم او پیشبندی کند
نیارد دگر چرخ بر کژ چمید
اگر داد او داشت رستم به یاد
نیارست قلب پسر را دریـد
کجا پرچم رایتش بر دمـد
ستم پیشه را زهر باید مکید
کجا منقلب کرد پشت کمان
به قلب عـدو تیر گوئی خلید
کجا شکل‌تیغش‌بدیداوبخواب
همان لحظه از بیم پشتش‌خمید

چنان بر کفد زهره‌اش زان منام
که تلخ آیدش دردهان هرلذیذ
خداوندگارا که یزدان تو را
به فضل و هنر از مهان برگزید
مدیحت یکی بحر شد بیکران
به‌لفظی دو ازآن‌که داند جهید
منم قطره وان ژرف دریا بپیش
چه‌گویم ز سعدی بباید شنید:
«یکی‌قطره باران ز ابری چکید
خجل شدچو پهنای دریا بدید»
مدیح ار نتانم دعا می‌توان
خردمند این پیشه را بر گزیـد
الا تا سپهر است دور از زمین
الا تا سویس‌است دورازسوید
دلت‌کامران باد وبختت جوان
تنت بی الم باد و روزت سعید
اگر قافیت دال کردم ببخش
که این کار نی بنده‌کردم‌جدید

درمدح عمادالدوله عم ناظم

آن چیست که هر مجلس ازو یافته زیور
رخساره فروزان بود و چهره منور
تا چهره ورخساره‌اش‌اینست عجب‌نیست
هر مجلس ازو گر به‌جهان یافته زیـور
سیارهٔ روز و مه شب ور نه چرا هست
چون این‌دوشب وروز همی‌ظاهر ومضمر

گر نیست ملك چیست که چونان ملکانش
از سیم بود کرسی و از زر بود افسر
با کرسی مه کرسی سیمینش مقابل
با افسر مهر افسر زرینش برابر
همچون من اگر شیفتهٔ عشق نه ازچیست
پیکر بودش لاغر و رخساره‌اش اصفر
یك شهربر او واله و خود واله و مفتون
یك خلق بر او عاشق‌وخود عاشق‌ومضطر
اندر شب هجر است همه مونس عاشق
وندرگه بزم است همه خادم دلبر
دایم بودش صرح ممرد ز قواریر
بی معجزه و ملك سلیمان پیمبر
جانش ز یکی نفخه و مرگش زیکی دم
لیکن نه چو نفخین سرافیل به محشر
آن نفخه کزو زنده شود هست مقدم
وان نفخه کزان مرده شود هست مؤخر
چون سرش ببرند جمالش شود ابهی
ور سرش نبرند فروغش شود ابتر
زرین کلهش بر سر و سیمین سلبی نغز
مانند بهشتی‌حور آراسته زیور
چون طایرعیسی‌است گریزنده زخورشید
همچون کف موسی‌است درخشنده وانور
مرغی است بر اوعاشق چون بلبل برگل
و افسانهٔ این مرغ ازآن است عجبتر
بی باك در آتش فکند پیکر خود را
مانند سمندر نبود گر چه سمندر

عاشق بجز این مرغ شنیدستی هرگز
کآید همی از سوختنش کام میسر
القصه چنین لعبت کز من بشنیدی
لطفی کن و در خانهٔ تار منش آور
کو خویش همی سوزد و من عنبر اشهب
او اشك همی ریزد و من قند مکرر
بنشسته به شادی من و استاده به یك پای
آن لعبت زرین کله سیمین پیکر
او روشنی چهرهٔ خود عرضه نماید
یعنی که به رخسارفروزانم بنگر
من خجلتش افزایم و گویم که نپاید
نور تو بر رای جهاندار مظفر
فرخنده عماددول آن کو ز وجودش
آسایش خلق آمد و آرایش کشور
با رفعت جاه است به هر جای مسلم
با قوت رای است به هر شهر مشهر
هم ملت ازو همچو دلش گشته مصفا
هم دولت ازو همچو رخش گشته منور
طفلی به دبستان کمالش خرد پیر
گوئی بر چوگانش گردون مدور
ای از دل راد تو تنك حوصلهٔ بحر
وی ازکف جود تو سبك قیمت گوهر
شخص تو شد آرایش دین و شرف ملك
پشت سپه و دست شهنشه سر لشکر
یأجوج شود گر به مثل خصم ملك هست
نیروی تو ستوارتر از سد سکندر

چهر ظفر و فتح ز تیغ تو مصفا
مرز هنر و فضل به نام تو مقرر
آنروز که از جسم یلان دشت شود کوه
وانگاه که از خون‌گوان بحر شود بـر
جانها همه چون توسن افسار بریـده
تنها همه چون کشتی بگسیخته لنگر
از نعرهٔ گردان بدرد گـردهٔ ضیغم
وز نیزهٔ مردان برود زهـرهٔ اژدر
از نیزهٔ چون مار دو پیکر چو یـکی تن
وز تیغ چو عقرب تن‌یك کس‌چودوپیکر
تیغ تو دران مهلکه ابریست شرربـار
تیر تو دران مهلکه مرغی است اجل پر
این یك گذرد از جگر گاو زمین وان
اندر سر گردون بدرد نیلی‌معجـر
رخش تو پلنگی است دران پهنه غضبناك
یا همچو نهنگی است دران لجه شناور
شیریست‌تو گوئی شده منزلگه خورشید
کوهی است توگوئی شده بنگاه غضنفر
ای هر که توانا ز وجود تو توانا
وی هرچه توانگر زعطای تو توانگر
اول سخن است‌این که بدین‌حسن‌ولطافت
مداح تو را سرزده از طبع سخنور
گر تربیت‌از لطف‌تو بیند نه شگفت‌است
این بنده‌گر این سان بودت مدحت‌گستر
هستی تو مرا همچو غضاری رامحمود
هستی تو مرا همچو معزی راسنجر

اوصاف تو را خسروی احصا نتوانـد
بحر است ونپیمود کسی بحر به‌ساغر
تا زلف دلاویز بتان بر رخ زیبـا
از غالیه چوگان کند از عنبـر چنبر
در چنبر فرمانت هر آنکس که نپاید
چون گوی در افتد بر چوگان‌تو‌اش‌سر
ملك تو منظـم شود و عیش مهـنا
عمر تو مؤبد شود و فیض موفـر

در توصیف‌کوه و شکارگاه عمارت برناج ومدح‌عمادالدوله عم خودگوید

ای کوه با شکوه گران سنگ استوار
چون شیر با صلابت و چون پیل‌باوقار
خائف شد از مهابت تـو قلب تهمتن
عاجز بد از مساحت تو وهم کوشیار
در دامن تو کوه دماوند آنچنانك
اندر کنـار مرضعهٔ طفل شیرخوار
بر قلهٔ توکس نرسیده بغیر وهم
بر پیکر تو هرچه دمیده به غیر خار
پیوسته ابر در کمرت همچو منطقه
همواره‌شمس‌بر زبرت‌همچو‌گوشوار
ابری که بر تو بارد روید همه سمن
سیلی که از تو خیزد زاید همه بحار
شیری که در تو غرد رعدش بودصدا
کبگی که در تو چرد بازش‌بود شکار

شاخی که در تو روید ایمن زحادثات
صیدی که بر تو پوید فارغ ز روزگار
گر تاج بهر سر بود از چه گرفته‌ای
بر ناج را که تاج جهان است برکنار
ور چرخ چارمی‌ز چه رو ساکتی‌مدام
ور نیستی چسان شده‌ای با بهشت یار
ازبس‌گل‌است‌ولاله بهارتوچون‌بهشت
وزبس‌صفا و سبزه خزان توچون بهار
گاه از زمرد آری برگستوان ببر
گاه از زبرجد آری تیروسنان بیـار
هر دم که آیدت به سر قله آفتاب
مانی به رخش ومیرمعظم بر آن سوار
شخص‌هنر جهان‌خرد کان‌معدلت
فخر ملـل عمـاددول عـم شهریار
تا بنگری هنر به هنر فرد و بی‌نظیر
تا بشمری پدر به پدر شاه و تاجدار
چهرش به گاه بزم فروزنده تر ز نور
تیغش به روز رزم گدازنده تر ز نار
ای از فروغ رای تو هر رای‌مستعیر
وی ماورای جاه تو هر جاه مستعار
دادت چهار چیز خدا با چـهار چیز
کز این چهار زینت بگرفت‌آن‌چهار
با سلطنت عدالت و با بخت‌نیك حزم
با گفت‌نرم هیبت وباخوی‌خوش وقار
با علم‌وحلم تو، چو به‌میزان درآورند
کوه‌است‌چوگریوه ودریا چو جویبار

چهر ترا و بخت ترا آزموده‌ام
آنراست مهر بنده و این را ستاره یار
آن را که جان به زنهار آید ز دور چرخ
بر درگه تو بایدش آمد به زینهار
امروز در بسیط زمین جز به‌خدمتت
از هر مزیتی نتوان کرد افتخار
تا سایهٔ مبارکت از ما بگشت دور
دور از تو بود روز به ما همچو شام تار
درچشم ما چو خار بدی ورد رنگ‌رنگ
درکام ما شرنگ بدی شهد خوشگوار
بادا ز ما سپاس به یزدان که این‌چنین
برهاندمان ز درد روانکاه انتظار
وز گرد موکب تو بشد چشم ما قریر
وز نور طلعت تو بشد شام ما نهار
ایدون چو روز عید بود تهنیت سرا
هرکس که یار خویش ببیند به رهگذار
وین چاکرتوخسروی ازشوق همچوروز
شاعر شده‌است ومدح سرای توروزبار[1]
تا هست مهر را به چهارم‌سما مسیر
تا هست ماه را به نخستین فلك مدار
عمر تو باد باقی و عز تو بر فزون
جاه تو باد عالی و ملك تو برقرار
احباب تو ز دولت توجفت عز و ناز
اعدای تو ز رتبت تو یارعیب و عار

۱ــ شاعرشده است ومدح سرایت بروزبار

در تأسف از بی قدری دیبای خسروی تألیف خود
به امیرالشعرا نگاشته درسنه ۱۳۲۳ه.ق.

ای بسا گوهر که باشد تاج شاهان‌را بکار
چون خریداری ندارد سنگ‌ازوبه‌چندبار
ای بسا گنجی که آکند ازخراج ملکتی
چونکه پنهان ماند آمد لاجرم بنگاه مار
سال چند از تار وپود عمر خود می‌کاستم
تاکه دیبائی برآوردم زفضلش پود وتـار
از گهرهای کنوز خسروان ملـك نظم
گشته آن دیبا مرصع همچو فرش نوبهار
رنگ‌وبیرنگی‌درآن‌ازصنع‌استادان‌که‌چشم
خیره‌گردداندران چون‌بیند آن نقش‌ونگار
چونکه دربازاراهل این زمان نامد رواج
ماند همچون ژنده نزد اغنیابیقدر وخوار
اندرونش بنگه موران‌شده چون کهنه‌گور
وزبرونش عنکبوتان آشیان را بسته تار
برسر این نغز دیباسال بیش از ده‌گذشت
کانچه آمد سال نوگفتم دریغ ازسال‌پار
باز از تقدیـر یـزدانی نباشم نا امید
بوکه پیش آید زمانی‌کاین نهال آید ببار
میوه‌ای ازآن‌نهدچون اهل ذوقی دردهان
ازجوانمردی کند برروح من‌رحمت نثار
یا امیری را بر آن افتد نظر گوید بوجد
وه‌کـه آن بنیاد[1] من گشته بنائی استوار

۱ــ دیبای‌خسروی‌را به‌تشویق مرحوم ادیب‌لممالك شروع کرده است.

گرپسند او فتد از ناروا‌جیها چه باك
روزی آخر زر بکار آید چوبد کامل‌عیار
ای شهان ملك دانش را بیانت تاج بخش
وی مهان شهربینش را دمت آموزگار
خسروانی دیبه‌ام کز نام تو دارد طراز
طعنه بردیبای چینی میزند زین افتخار
گرپسند افتد بر آن دانش مشکل‌پسند
نیستم زان رنجها درپیش نفسم شرمسار
کی شود کزهمت مردان درآید زیرطبع
تاکه همچون‌صیت فضل توبگیرد انتشار

مدیحه

پادشاهان را زدستوری امین نبود گزیر
ملك را رونق نباشد جز بتدبیر وزیر
صاحب رائی‌رزین وعزم وحزم ودین‌وداد
دوربین و خیرخواه ونرم‌گوی و دستگیر
ملك زینت گیرد و دولت قوام و شاه نام
چون وزیری صادق کافی بود اورا مشیر
گر وزیری داهی ودانا ندارد پیش تخت
هیچگه سلطان نیارد خفت فارغ برسریر
چونکه خواهدداد گر شاهی‌زشاهان‌سرفراز
بخشداورا صدر ودستوری‌بدانش‌بی‌نظیر
کآنچه‌بیند نقص‌دولت دوردارد ازحواس
وآنچه یابد نفع ملت ثبت سازد برضمیر
خائنان راخوارسازد خادمان را شادخوار
ظالمان را منتقم باشد بمظلومان مجیر

ملك را آباد خواهد بشكند پشت بدع
گنج را توفیر جوید باز پرسد از نقیر
ناصرالدین‌شاه‌ماضی آنکه چشمش‌راخدای
درجنان سازد زدیدار امامانش قریر
کرد چون خاصان خود راسال‌پنجه‌اختیار
با دل و رائی که بد ازراز این گیتی خبیر
بر کشیدازاین‌میان میری‌مهین درصدرملك
طاعتش‌را کرد واجب بر صغیر و بر کبیر
ملك ازو آباد شد دولت قوی ملت عزیز
ظلم ازو برباد شدحق برملا نعمت غزیر
صدراعظم خواجهٔعادل‌علی‌اصغر که‌هست
چرخ پیشش‌دست وپابسته چوطفلان‌صغیر
بحردانش فلك معنی کوه عزت کان جود
روح قدسی را مشار و عقل کلی را مشیر
واقف از راز دول‌چونانکه‌گوئی‌روزوشب
ازشهان آید باخبار نهان سویش سفیر
نام او مشهورتر اندر دول از بیسمارك
مرد از دانش‌شودمشهور و ازنکهت عبیر
چونکه برتخت پدرسلطان مظفر کرد جای
خسرو عادل شهان را تاج وملت را ظهیر
زآن کفایتها که ازآن صدرکافی دیده بود
در نظام ملك و منع مفسد ودفع شریر
خواست تااندرخور خدمت فزاید جاه او
داد اورا خلعتی تن‌پوش ودرقیمت خطیر
فرخا صدر معظم حبذا جاه بلند
مرحبا قدر موفر خرما نام شهیر

وهم اگرخواهد مساحت پایهٔ این جاه را
با همه جلدی که دارد باز ماند از مسیر
وین شگفتی نیست بنگر تا نظام‌الملك را
چون‌پدرخواندی ملکشه اجرخدمتهای‌دیر
چون زطاعت‌مردرا یزدان‌کند مانند خود
نی‌عجب کزطاعت سلطان‌رسد اینجاوزیر
ای مهین صدر اتابك ای خداوند صدور
ای امین پادشه ای ملك دانش را امیر
آنچه با ایران زمین مشاطهٔ صنع توکرد
می‌نیارد کرد با بستان و باغ ابر مطیر
ابرودریاگر ببخشند آنچه بخشد دست‌تو
نگذرد چندی‌که بازآیند چون داعی فقیر
صاحب عبادگر بودی بدوران تو داشت
فخرها ازآنکه بنشیند بپیشت چون دبیر
مایهٔ فضل ترا از این و آن نتوان قیاس
بحررا هرگز نشاید جست مقیاس ازغدیر
روزگار توبهار فضل وجود وایمنی است
این بهار فرخجسته تا ابد بادانضیر
نی‌عجب‌گر بازدانی راز دلها از نظر
راز مرغان را بدانی چون سلیمان‌ازصفیر
عقل را دربحراوصاف توراه عبره نیست
این‌رهی‌رابین که‌خواهدعبره‌ازآن‌خیرخیر
درمدیحت‌خسروی‌خواهدتیمن‌ورنه‌هست
جامهٔ الفاظ بربالای اوصافت قصیر
فضل مدح توکند مرد ثناگو را وجیه
گرچه نشناسد بدانش معنی شعر از شعیر

بیتی اندر مدحت تو گر فرزدق داشتی
جرئت پاسخ نکردی از هجای او جریر
باد میمون و مبارك بـر تو تشریف ملك
آن همایون جبهٔ گوهرنگار دلپذیر
تا ز نور ماه باشد جزر و مد اندر بحار
تا ز نور مهـر گیرد روشنی بدر منیر
نازش دست صدارت باد زان دستور راد
مهـر سلطانش معین وعون یزدانش‌نصیر

درشکایت

خوارم نمود این فلك مرد خـوار
خوش کرده طبع او که بود مرد خوار
هر خوش‌که داشتم بدل آمد به رنج
هـر گل کـه کاشتم ثمر آورد خـار
کوشش کنـد هماره بکینم سپهـر
گـوئی بغیر اینش نـدادنـد کار
چل سال کین بجست ز من خیرخیر
مـن در بـر جفاش بـدم بردبار
نز جور او بگفتم با میـر شهـر
نه داد ازو ببردم زی شهـریار
هرچم بکوفت کوس نگشتم ستوه
هرچم بـزد دبوس نجستم فـرار
دانی چـراست زینسان پرکین زمن
با اهل دانش اینش باشـد مـدار
خون خوردم و نخوردم نان خسان
جـان کنـدم و نکندم لبس فخـار

برنفس خویش بودم فرمانروا
در پیش عقل بودم فرمان گزار
هرچ استوار بست جهانم به غم
بودم چو کوه پیش بلا استوار
چون خاك خفته بودم آسوده تن
چون باد می نگشتم آسیمه‌سار
راهی دگر بجست به آزار من
دارد حیل بسی فلك فتنه‌بار
کردم دچار وام که هرصبح و شام
از روی وام‌خواه شوم شرمسار
همی چو هم دین نباشد بلی
گفته‌است این علی شه دلدل‌سوار
آن دل که هیچ‌گاه نبوده‌است شاد
آن دان که شد به سودخوری وام دار
الحق به پیش چرخ فکندم سپر
خواهم گریخت اینك از کارزار
دردا و حسرتا که نمانده‌است کس
تا در پناه او طلبم زینهار
این خواجگان که بینی با دار و برد
ترسند نیز چون من از روزگار
کو آنکه بر فلك بودش امر و نهی
تا داد من بخواهد زین نابکار

لغز باسم وافور

چیست آن جسم پر زنقش و نگار
مارانـدام و اژدهاکردار

سرش از سنگ وپیکرش ازچوب
شربش از باد و طعمه‌اش از نار
آتش‌افروز چون دم حداد
ظلمت‌اندوز چون دل فجار
همچو ز هاد خشك خشك‌اندام
بسته بر سر یکی گران‌دستار
بر او همچو عاشقان نـژند
سر او همچو گنبد دوار
ظاهرش چون روان مؤمن پاك
باطنش چون دل منافق تار
مبتلای بلای صحبت او
اهل ایران و هند و چین و تتار
نقل هر مجلس است در دل روز
شمع هر محفل است در شب تار
چون گلش میبرند دست به‌دست
تا که بر دیده میخلندش خار
هر دمش چون نفیر برگیرند
بدمند اندرو چو بوق شکار
در نیاید بنغمه تا نشود
جفت با مرغی آتشین‌منقار
طالبانش کنند حبس نفس
چون برآرد صفیر صوفی‌وار
صوت زشتش بگوش یارانش
خوشتر از نغمه‌های موسیقار
گرش افیون دهند یك مثقال
ورش افزون دهند از خروار

در نیارد بحال او توفیر
کس بدینسان ندیده افیون خوار
قاطع‌خواب وخورد وشهوت‌ونسل
باعث اشك وآه و چرت و خمار
سینه از همدمیش مخزن درد
شکم از مونسیش جای بخار
تیره زو چهره‌های چون اختر
زرد ازو رویهای چون گلنار
زود باشد چو صوراسرافیل
که برآرد ز جان خلق دمار
هرکه با او قرین شود گوید
زینهار از قرین بد زنهار

در هنگام ورود حسنعلی‌خان امیر نظام‌به کرمانشاهان‌گوید

سخن نویسم ازین پس بزرکه مدح امیر
به فعل در مس شعرمن است چون اکسیر
نخست‌شخص جهان خرد امیرنظام
که بانظام کند عالمی به یك تدبیر
سر صدور جهان آن که صاحب‌عباد
بخود ببالد اگر با ویش کنند نظیر
جهان فضل و کفایت که خامهٔ هنرش
دو رویه ملك جهان را نموده پر ز صریر
مجسم آید نقش خرد به حس بصر
نتایج قلمش را اگر کنی تصویر
جهان بگشته و بگذشته بر بد و نیکش
هرآنچه دیده نکوتر نموده نقش ضمیر

به پیش‌بینی داند که پلیتیك دول
هزار سال ازین‌پس چه می‌کند تأثیر
کند بنان پی ترقیم چون به کلك سوار
فتد زخجلت خطش ز دست خامهٔ تیر
گر ابن‌مقله بدی زنده فخرها کردی
که پیش او بنشیند به رسم نیم‌دبیر
هزار لفظ بداند به جای یك معنی
ز یك قضیه تواند نمود صد تعبیر
هوس تو گوئی در او نیافریده خدای
و گرش هست خرد را بدان نموده امیر
فریب و زرق به درگاه اوندارد رنگ
نبهره را ز سره برکشد چو مو زخمیر
مآثرش به زبانهاست تا بود گیتی
بلی اثر چو ز دانا بود بپاید دیر
لوای شهرت ایران به چرخ شقه گشود
چواین امیر به پاریس شد ز پارس سفیر
ز سعی او چه فوایدکه گشت عاید خلق
چو شد وزیرفواید ز شاه عالمگیر
و زان پسش که به لشکر نمود شه سالار
پدید گشت که سیف و قلم بدوست کبیر
شنیده‌ای که به تبریز و هم توابع آن
که بد عروس نظامش به چنگ فتنه اسیر
چه کرد شحنهٔ تدبیر این امیر بزرگ
که تا زمانه بود می‌فزایدش توفیر
نه بی مناسبتش شاه خواند امیرنظام
که منتظم نشود آنچه را نه اوست مشیر

بدور دادش نامی نمانده از بیـداد
و گر بمانده نیاید بوهم بی‌تفسیر
زخوان جودش روزی خورد فقیر وغنی
ز فیض دستش گشته غنی صغیر و کبیر
به رایگان اگرش گنج شایگان ببرند
نیرزدش بر همت به قدر نیم شعیـر
هزار شکر که از این سخن شناس بزرگ
سخنوران را گردید چشم تیره قـریر
سزد که نازد سلطان ما به جمله شهان
که داده یزدان او را چنین بزرگ وزیر
اگر به خلق کند جلوه اختر وزرا
در آن میانه بود اخترش چو مهر منیر
بگوی ملک جهان را جوانی از سرگیر
که این وزیرت سایس شده بفکرت پیـر
بویژه مملکت قرمسین که شاه جهـان
چو دید گشته‌خرابش ز باطل و تزویر
زمام نیك و بدش را بدین وزیر سپـرد
که با دقایق اندیشه‌اش کند تعمیر
ایا همای سعادت کـه سایهٔ عدلت
فتاد بر سر هر شهر شد بدهر شهیر
منت چه مدح سرایم که جامهٔالفاظ
بود به چامهٔ معنای مدحت تو قصیر
گزاف گفتن اگر چند پیشهٔ شعراست
مرا به مدح تو از راستی نمانده گزیر
سخن به صدق کنم یك جهان گواه منند
محامد تو نگنجد به حیز تحریر

ستایش تو نه درخوردطبع خسروی است
مگر مؤید گردد ز کردگار قدیر
همیشه تا که بود مهر مرکز عالم
دگر کواکب بر گرد آن کنند مسیر
برای روشن تو باد مرجع افکار
چنان‌که مرجع کار جهان بود تقدیر

در جواب قصیدهٔ رحمت که از عشق شکایت و تذمیمی کرده بود

هیچ دانی چه میکند تکرار
اوستاد جنون به منبر دار
همه اوصاف عشق می‌گوید
به بیانی مجرد از گفتار
گوش کو گوش تا که بنیوشد
وصف آن شاه واحد قهار
همه بر راه عشق می‌پویند
چرخ دوار و کوکب سیار
همه تسبیح عشق می‌گویند
مرغ شبخوان و بلبل اسحار
عشق پاك آن ظهور معشوق است
که گهی عاشق است و گه دلدار
ور نه کفر است تا که گویی من
ور نه شرك است تا که جوئی یار
می و جام ار دو آیدت به نظر
مستیت نیست بی صداع خمار
مست پندار کی کند ادراك
محو موهوم چون کند ابصار

که می عشق راچه‌رنگ‌وچه‌بوست
جامهٔ عشق را چه پود و چه تار
رنگ بی‌رنگ را تواند دید
هرکه آمد سیاه‌رو بدودار
بوی بی‌بوی را تواند یافت
آن‌که مزکوم نیست از پندار
جامهٔ نیستی است خلعت آن
که بدل کرده خرقه بهٔ زنار
علم کز عشق می‌نشد حاصل [۱]
جهل از آن علم به بود صد بار
علم او علم علم‌الاسماست
فعل او فعل جاعل‌الانوار
گنج پنهان چو شد خرابه نشین
عشق بروی بخفت اژدروار
تو که بر جامه دست میپیچی
سوی این اژدها مرو زنهار
ایکه داری بخانه لات و منات
رو مددجو ز حیدر کرار
که بجز دست او نپردازد
کعبهٔ قلب را ازین اقذار
تا نماید ندا منادی عشق
لیس فی‌الدار غیره دیار
توکه با عشق نیست جانت جفت
از چه زین گفتگو نداری عار

۱ــ علم کز عشق نیست گفته حکیم

راستی را شعار کن ور نه
بەشعیری نیرزدت اشعار
مدح رحمت بگو اگر خواهی
قدسیان رحمتت کنند نثار
زین سخن گشت طالع از طبعم
مطلعی همچو ماه در شب تار

مطلع دوم

آفرین بر جهان مجد و وقار
سر احرار و قبلهٔ اخیار
رحمت آن گنج علم را گنجور
رحمت آن کاخ فضل را معمار
در رحمت بروی ما بگشود
تا گشود اندرین دیار او بار
کرد فرش بدین دیار همان
که کند نوبهار با گلزار
عنصر او ز رحمت است عجین
نام نیکش بدان کند اشعار
در جهان فضایل آن قطب است
که هنر را بگرد اوست مدار
نور با قلب اوست هم‌آغوش
صدق با قول اوست هم سنگار
بدو کوچك چنان شده‌است بزرگ
که برشکند ازو صغار و کبار
نطق او فضل را مهین شارح
فعل او عقل را بهین معیار

کلك او قاف عقل را عنقاست
نظم ملکش نهفته در منقار
میر کار رسائلش نسپرد
تا ندیدش گزیده در این کار
خود تو گوئی هزاردستانست
که بچندین لغت کند گفتار
اوستاد است در فنون سخن
گرچه خود شعر را نکرده شعار
طبع او را محیط شاید گفت
گر ندارد محیط قعر و کنار
چشمهٔ زندگیش میگفتم
گر نه او را بظلمت است قرار
اندر آنجا که او سخن گوید
دیگرانند نقش بر دیوار
در بر همتش بود آسان
هر چه بر یك جهان بود دشوار
بعد بخشش نمی‌نهد منت
قبل خواهش همی‌کند ایثار
در فضا و هوای همت او
عقل دانا و فکرت هشیار
این یکی طایری شکسته‌جناح
وان‌دگر بختیی گسسته‌مهار
ای سخن‌گستری که درگه نظم
چرخ آرد قوافیت بقطار
سخنت هدیه آرم و دانم
که برم قطرهٔ بدریابار

در بر موج قلزم و عمان
کس شمر را نیاورد بشمار
تا جهان است در جهان میباش
همه سالت بدیعتر از پار

در صفت باغ کبوده و مدح حاجی آقا مجتهد بانی آن

هر که را میل نشاط است ببایدش گذر
زی کبوده که بخوبی‌است درین‌ملك سمر
اندران روح‌فزا باغ نخستین بینی
همچو آیینهٔ مصقول یکی ژرف شمر
چشم‌از آن‌خیره‌شود‌بسکه‌بود‌صاف‌وصقیل
عقل ازان تیره شود بسکه بود پهناور
گرد برگردش بسته رده چون صف سپاه
گشن و پر سایه درختانی زیبا منظر
سایهٔ بید در آن آینه‌گون آب سپید
همچوباغی است که رسته ز جهانی دیگر
هم باول نظر ازشخص برد هوش وخرد
تا که غم راه نیابد بدرونش ز فکر
چون ازآن مرتبه بگذشتی و رفتی بفرود
همچنانست که از پستی آئی بزبر
عالمی بینی دلخواه‌تر و خوشتر از آن
که در آن مرتبه دیدی نه‌در آن شورونه‌شر
مست گردی و ندانی که شبستی یا روز
بازنشناسی از وجد کله را از سر
همچنین هفت درج میروی و میبینی
راحت روح از آن درج نخستین خوشتر

خود تو گوئی که رود روح به‌معراج فراز
وین‌نه قولی است که قائل شود از آن کافر
هست یك اسم ز اسماء خداوند لطیف
هر کجا هست لطافت هم از آنست اثر
چونکه روح تو بوجد آمدو گردید لطیف
بی گمان عکس پذیرد ز جمال داور [1]
هر کجا راحت روح‌است بود جای فتوح
وین سخن هست پراکنده در آثار وسیر
خود بهرمرتبه بر مصطبه‌اش حوضی نغز
که حکایت کند از لطف ز حوض کوثر
وزمیانش‌سوی‌گردون بجهد شاخی ز آب
که ببالا و ز قطر است چو سرو کشمر
خود تو پنداری دراین کرهٔ آب و هوا
هست این سیمین فواره بجای محور
یا بتسنیم پی شستن سر حوری چند
زلف بگسسته و آویخته تاپیش کمر
چون‌بدان‌تابدخورشیدتو گوئی‌رسته است
آتش از آب و برافشانده باطراف شرر
یا که پندارد ببیننده که بر سطح بلور
جای باران زفلك بارد پیوسته درر
واندر اطراف شمرباغی چون باغ‌بهشت
اندر آن هر چه کنی آرزو از میوهٔ تر
زیرآن باغ یکی دشت فراخی که برش
مینماید چو یکی وادی چرخ اخضر

۱ــ بی‌گمان عکس گرفته است ز نام داور

هر طرف مرغی بر شاخی فریاد کنان
مدح سالار شریعت بنمایند از بر
حامی شرع نبی ماحی اضلال و بدع
صاحب علم و عمل کان کرم بحر هنر
اصل تقوی وورع حجت اسلام که هست
خلق در سایه‌اش آسوده زهر ظلم وضرر
رغبت خلق بدر گاهش افزونتر از آنك
حاجیان راست گه طوف بتقبیل حجر
سفره گسترده پی خوردن‌هردشمن‌ودوست
نکند پرسش خوالیگرش ازشخص ونفر
ندهد وعده و گرداد محال است که باز
حاجت افتد که ازو خواهی یکبار دگر
هرچه گوید همه از بهر خدا گوید ازان
هست گفتارش را در دل هر قوم اثر
آنچه از بهر خدا باشدآن مقبول است
ورنه ضرب‌المثل خلق بود عدل عمر
با همه جاه و جلالت چو نکو بازرسی
ورع سلمان بنماید و صدق بوذر
در بر رای منیرش همه روشن باشد
آنچه بر صفحهٔ ایجاد رقم شد ز قدر
در برعلمش هرعلمی پست است چوجهل
درگه جودش هر روئی زرد است چوزر
لب شرع است ازو خندان چوگل زبهار
رخ دین‌است ازو روشن چون ماه زخور
ای خداوند خدا ترس که در هر دوجهان
در بر بارخدا عزی داری اوفر

آنچه در مدح تو گفتم نبود لایق تو
فهم این بنده ازین بیش نباشد در خور
نکته‌ای نیست که پوشیده بود در نظرت
خواه در علم عمل باشد یا علم نظر
فی‌المثل موی به فکرت بنمائی به دونیم
آنچنانیکه کند اره بـه دونیم شجـر
تا نیاکان تو کردنـد درین ملك وطن
لشکـر ظلم و بـدع بست از آن بار سفر
من دعای تو کنـم ور نکنم مسئولم
زانکه‌کاری است که بخشد به‌همه خلق‌ثمر
تا رخ باغ بود خنـدان از باد بهـار
تا شب تار شود روشن از چهـر قمـر
روی اعـدای تو بادا چو کبوده بـه شتا
قلب احبـاب تو بادا چو شمرگـاه سحر
تکیه‌گاه تو بود تا به ابد مسند شرع[1]
زنـده ماناد ز تو سیرت اجداد و پدر

درستایش حسام‌الملك درجشن عقد دخترپادشاه برای پسرش

ای به جاه تو چرخ برده نماز
وی ز نام تو دیـده ملك طراز
ای پدر بر پدر امیر و بزرگ
وی نیـا بر نیـا فقیـر نواز
هم ز بیـم تو زرد چهر ستم
هم ز جود تو کور دیـدهٔ آز

۱ـ تکیه‌گاه تو بود تا به ابد شرع رسول

صیت جودت چنان رسیده بلند
که شده طاس چرخ پرآواز
باز ناکرده باز عدلت بال
رم ز گنجشك می‌کند شهباز
گر کسی را بمالی از ره‌داد
هم نوازیش خوشتر از آغاز
عود را از پی نواختن است
که دهد گوشمال بربط ساز
شه نخواندت عبث حسام‌الملك
تا ندیدت حسام سرانداز[1]
چونکه دیدت به‌کارملت وملك
نیست از مهتران کسی انباز
دخت خود را به‌نام پورتو کرد
ساختت از جهانیان ممتاز
آنچه ممکن بدی بداد ترا
از بلندی جاه و عدت ساز
زین‌شعف‌درطرب‌بکوش‌وبنوش
زین شرف بر جهان ببال و بناز
اندرین جشن گنجها بفشان
وندرین عیش رنجها بگداز
چشم بر ماه‌روی ساقی نه
دست بر آفتاب ساغر یاز
من ندیدم چنین همایون سور
که ازو دور دیدهٔ غماز

۲ــ تا ندیدت حسام خصم‌انداز

پی دیدار این شگرف بساط
چرخ دیدم فتاده در تك و تاز
با خود آورده چند خنیاگر
همه بربط نواز و الحان ساز
زهره‌درپیش‌پیش‌وچنگ‌به‌چنگ
ایستاده بـه در به عجز و نیاز
بار خواهد زحاجبان سرای
حاجبش هی‌زند که نیست‌جواز
مطربان در حضور میر عراق
شور بر پا نمـوده از شهناز
پنج‌گاه است تا نرفته به خواب
چشم رامشگر سه‌گـاه‌نواز
در سرورند شهری ازاین سور
به خور و خوابشان نمانده نیاز
کس نمانده درین بزرگ بلد
کز عطـائی نگشته سرافراز
خانهٔ مفلسان ز خلعت میـر
پر ز دیبـا چو دکهٔ بـزاز
نـام غم اندرین دیار نهشت
فیض این شادی محن‌پرداز
کرد منع نزول رنج و بلا
زین بلد صنع مرد آتشباز
چون شهابی که دفع دیو کند
از فلك سوزدش پـر پـرواز
شد بساط زمین چو سطح فلك
به حقیقت ز اختـران مجاز

شب‌چوروز آمده‌زبسکه چراغ
شد برافروخته به شیب وفراز
مه زخجلت نهفت روی ازخلق
دید چون کس بدو نبیند باز
پنج شب ده هزار خلق که دید
که بیك خوان‌خورندنان‌دمساز
آنچنان شد که در ضیافت میر
نگشوده‌است دکه یك خباز
من سخن مختصرکنم که ادب
گویدم مقتضی بـود ایجاز
ورنه در مدح میر هست مـرا
خامـهٔ نغز کار و سحر طـراز
خسروی‌این‌صفت‌زشمع آموخت
سخن کوته و زبـان دراز
عقد گوهر نداشتم که کنم
اندرین بزم عقد پای‌انـداز
بر گشودم ز گنج خاطر در
در فشاندم از آن به رسم نیاز
تا عروس ختن ز مهد سپهر
صبحدم سر بر آورد با ناز
نورچشم تو صهر شاهنشاه
هر سحرگاه آیدت به نماز
تا ابد بسته باد این پیونـد
کـه به دست فتن نگردد باز

در ایامی که در محبس روسها بود به نظم آورده

درین محبس تنگ پر خار و خس
مرا مونسی نیست جز کیك و بس
چه مونس یکی دشمن جان گزای
که جز خوردن خون ندارد هوس
به خونم چنان تشنه است این ندیم
که شیری گرسنه به خون فرس
کجا میش با گرگ شد هم‌کنام
کجا باز با کبك بد هم‌قفس
من از او هراسان چو آهو ز سگ
وی از من گریزان چو دزد از عسس
سراپای من گشته جولانگهش
دوان او ز پیش است وچنگم زپس
تنم گشته از ناخنم پرشیار
در آن آبله همچو تخم عدس
نمانده رگی در تنم جز که او
به خرطوم خویشتن نموده‌است مس
تو گوئی پزشك است و من محتضر
تجسس کند حال من از مجس[1]
مرا جامه دیگر نمازی نماند
ز بس کرده از خونم آنرا نجس
لباسی اگر داشتم من سپید
کنون با قلمکار شد ملتبس[2]

۱ـ مجس بفتح میم کنایت است از نبض
۲ـ ملتبس از التباس است به معنی اشتباه

اگر شیر نر خوانمش نی شگفت
بدین سان که گشتم ازو مـفترس
نمی‌یابم آبی که روبه صفت
شوم بهـر دفعش در آن مرتمس[1]
گریزم گهی از وی اندر جوال
وی اندر کمینم چو شیر مگس[2]
برآرم چو سر باز تازد به من
نماند که فارغ زنم یك نفس
ز بس روز و شب با ویم در نبرد
نـدارم به خواب و به‌خور دسترس
چو یکتن به چنگ افتدم زان گروه
به آتش دراندازمش همچو خس
یکی چون رود صدتن آید به کار
چنین قوم پرکین ندیده‌است کس
همه شب چو اشتر به زانو روم
فغانم به گردون رود چون جرس
زبون گشتم از دست این دشمنان
تو ای دادگر شه به فریاد رس
از آن در خور بندی ای خسروی
که می‌بـود آزادیت ملتمس
کدامین ثمـر در نظر دشتی
که انـدر دلت کاشتی این تبس[2]

۳ـ مرتمس از مماس است یعنی غوطه خوردن درآب

۴ـ شیر مگس یعنی اسدالذباب

۱ـ تبس شاخه‌هائی است که تازه از ریشه می‌روید

در توبه باز است رو توبه کن
که این آرزو نایدت زین سپس
فاستغفر الله مما مضی
و تبت الی الله مما هجس

درذم دنیا گوید

این دودری بارگاه و قبه میناش
قدر نباشد به پیش مردم بیناش
هر که بیفکند رخت در آن امروز
کوچ نمودن بباید از آن فرداش
منزل یك روزه جای عیش نباشد
ویژه که زهراست جای باده‌به‌میناش
گیتی فرتوت را به چشم خرد بین
چند ببینی به چشم شهوت برناش
غازه‌اش ازخون‌شویهای‌جوان‌است
عشق‌چه‌بازی‌بخیره با رخ حمراش
خلعت خود را به زهرساخته آهار
ها نفریبی بدان بطانهٔ دیباش
اوهمه زشتی‌خویش باتودهدعرض
حرص ترا بسته چشم ودانی‌زیباش
آزش اگر نیستی نخوردی نشتر
طفل که حجام میفریفت بحلواش
من بچهل سال عشوه‌اش بخریدم
تا که بدیدم که خار باشد خرماش
نعمت‌اونقمت است وراحت‌اورنج
عزلت او ذلت است و آلام آلاش

داد مرا جاه و مال و جامه و خانه
فر جوانی و عیشهای مهناش
نیك چو آلوده کرد و داد غرورم
هر چه بدل بد نهان نهاد بصحراش
آنچه مرا داده بودوراحت‌جان‌بود
مایهٔ آزار گشت مقطع و مبداش
پیری و تنگی بهم درآمدم از در
بردند آن خوشیم که بود بیغماش
ماند تن ناتوان میان دودشمن
بگرفت این‌ازسر و دگریك ازپاش
رفت زتن زورو ازروان وبصرنور
بست بگلزار عیش راه تماشاش
سی و دو گوهر که بود مایهٔ عیشم
پیری برد و شبه بیامد بر جاش
عزت وجاهی که بود عشرت بربود
وام بدل شد ازان و طعن احباش[1]
پیری بس سهل تر که عمت طابت
سخت بودوام و وام‌خواه‌وتقاضاش
یارب کن رحمتی بمنزلت آنك
بردی تا عرش خود بلیلهٔ اسراش
خسروی‌ارمجرم‌است‌وهست‌سزاوار
بخش‌بدان شه که فرض گشته‌تولاش
شاهی کز تو گرفت جای پیمبر
روزی کاندر غدیر داشت ببالاش

۱ــ وام بدل شد ازان و طعنهٔ اوباش

گفت که ای مؤمنین یثرب وبطحی
هر که منم مولیش علی شد مولاش
یارب با یاورش تو یاری فرما
وانکه نشد یار اوتو کم کن یاراش
هر چه پیمبر بگفت کرد فراموش
هر که ز ره برد این‌جهان فریباش
ازحسد و آز وحب جاه و ریاست
هر که بدش بهره پشت کردبقرباش
غیر تنی چند از خواص که بودند
فارغ از مهر این جهان و تمناش
احمد بد باخبر از آنچه رود لیك
بد ز پی آزمون خلق سخنهاش
یارب ما را ز چنگ دیو توبرهان
ور نه بشر عاجز است دربراغواش

در مدح امید نظام

مه من که بد ماه گردون غلامش
شهی را زده سکه خوبان بنامش
عیان معجز موسوی از جبینش
نهان معجز عیسوی در کلامش
گرفتار آهوی‌نر از نگاهش
سبکسار کبگ دری با خرامش
خجل ماه نو پیش جفت هلالش
سیه چهر خور نزد ماه تمامش
مخمر بمل جانفزالعل رطبش
مخمر ز گل دلربا سیم خامش

نهفته بشامی سیه صبح صادق
مکرم تر از صبح نوروز شامش
بناورد عشاق او را کمانها
که آلوده با خون دلها سهامش
بیفکندی از پای چون اشگبوسش
اگر روی بارو شدی پور سامش
بهر کوی کو را گذر بود قومی
گرفتار رفتی ز خلف و امامش
بجنت اگر بود او را گذاری
سر حوریان بسته گشتی بدامش
شب دوش بودم پی دیدن مه
که دیدم بناگاه بر طرف بامش
در اول بنشناختم از نزاری
ز ماه نو آن چهر بیضا غلامش
رخ ارغوانش شده زعفرانی
ز بس کرده رنجور ماه صیامش
ز نالانی از روزه گشته چو نالی
نهالی که بد رشك طوبی قوامش
شده چنگ‌سا قامت نای‌سانش
شده بردگون چهرهٔ ورد فامش
مرا دل پرآذر شد از دیدن او
نیارستم از غصه کردن سلامش
گرستم همی تا که از گریهٔ من
بشد نرم آن قلب همچون رخامش
بیاوردمش پس بصد حیلت و فن
سوی حجره بر صدر کردم مقامش

ببوسیدمش دست و جرئت نکردم
که بوسم رخش را ز بیم ملامش
نهادم ببر باده و رود و نردش
مگر در طرب آرم از یك کدامش
نیاورد البته با لهو میلی
نجنبید خاطر بشرب مدامش
غزلها بخواندم ز گفتار خاصش
سمرها بگفتم ز احوال عامش
بسی بذله گفتم همه نغز و دلکش
نکردند آن جملگی شادکامش
نه بگشود چینی که بد بر جبینش
نه بزدود ضعفی که بد در کلامش
چو بیچاره گشتم دلم گشت ملهم
که برخوان مدیحی زصدرالانامش
بخواندم برو چامهٔ جزل و شیوا
که عنوان بد از نام میر نظامش
چو بشنید آن نام فرخ بپاشد
رکوعی نمود از پی احترامش
بخندید و گفتا زهی میر والا
که دلهای مرده کند زنده نامش
گمانم که از یمن آن زنده گردد
بخوانی اگر بر رمیم‌العظامش
کنونم بده می که هر کو بنوشد
نه با یاد آن میر بادا حرامش
خداوند میران و احرار گیتی
که برگشته این گیتی ازاحتشامش

بود کوری آز از نوك کلکش
بدانسان که نیروی ملك از حسامش
کند فتح حصنی حصین از پیامی
کند کار تیغ مهند پیامش
نجنبند در بیشه شیران ز بیمش
نجنبیده برنده تیغ از نیامش
هنر توسنی بود بس تند و سرکش
نمودند در زیر این صدر رامش
جهان بار طاعت نبردی کسی را
نبودی اگر در کف او زمامش
ندیده جهان همچو او میر باذل
نبیند همی تا به روز قیامش
نرفتی اگر حیف در رزق مردم
همه مال گیتی بدی خرج بامش
گر اوصاف نیکوی او برشماری
جهان بگذرد پیشتر ز اختتامش
نبوده است راضی به‌آزار موری
مگر کرده ناچار شر لئامش
نترسد ز بیداد گیتی هرآنکو
به زنجیر داد ویست اعتصامش
جهان را بدو روی و در دیده اورا
نیرزد پشیزی جهان و حطامش
به عهدش نیارد ستم کرد گردون
که ترسد ز پادافره و انتقامش
الا ای جوان‌بخت‌صدری که سلطان
به ترفیع جاه تو هست اهتمامش

نکرده‌است باارض آن کش تو کردی
نسیم بهـاران و فیض غمـامش
ز سعیت اثرها که در ملك ماندی
نسازد دگر گردش شهر و عامش
از آن زر به کان گشته پنهان که ترسد
سخای کف تو دهـد انصرامش
شده خسروی خاك پیشت ولیکن
نصیـبی نباشـد ز کأس الکـرامش
سخنها که او گفته اندر مدیحت
شمارنـد مردم چو قول خرامش
الا تا حجر هست رکنی ز کعبه
بود سنت حـاجیـان استـلامش
بود درگـه تو مطـاف خـلایق
روا گشته هرکس از آنجا مرامش
محب ترا صـاف دولت به مینا
عدوی تو دردی نکبت به جامش

در وصف کتاب طرایق‌الحقایق و ستایش مؤلف‌آن معصوم علی نایب‌الصـدر پسر رحمتعلیشاه گویـد

به‌هزارره چه پوئی که یکی‌است راه‌عاشق
خط مستقیم کی شد به خطوط کج مطابق
ره نیستی بپیما که به عمر کوته آنجا
نرسی مگر بپوئی تو ز اقصرالطرایق
در وبام خانه روشن ز فروغ روی جانان
توبخیره چند پوئی به مغارب و مشارق

به هوس همی‌تراشی زوجود خویش بتها
که از آن یکی برآید به هوای تو مطابق
اگرت هوای لیلی است برو درجنون زن
که به جزخیال عذرا غلط است فکروامق
همه ظلمت است بالله سخنان شیخ ومفتی
بنشین و دیده برنه به طلوع صبح صادق
چه‌خوری‌فریب کوکب که‌به‌عاریت‌درخشد
دردل‌زن‌وخوری‌جوی‌به‌ذات‌خویش‌شارق
ز علوم قال جانت نبرد رهی به ایقان
که نتیجه شك‌وظن‌است‌وگمان‌ازین‌دقایق
سیر خدای‌بینان طلب و نظاره می‌کن
که میان حق و باطل به چسان شدند فارق
بر عقل هست رسوا ز فعال و از مقالش
اگرش هزاررنگ است وفریب مردمائق[۱]
هله تا دگـرسخنها همه لاغ و لغو بینی
سخنان اهل دل خوان ز طرائق‌الحقایق
چه طرائق‌الحقایق که از آن پدید آمد
نشئات بندهٔ رق و نشان عبد آبق[۲]
خوش‌وخرم ای قلندر بزی و بمان بگیتی
که نمیرد آنکه اوراست‌چنین بنای فایق[۳]
پی گرمی روانهـا شرری بـکار بستی
که خمود می نیابـد زتطـرق طـوارق
دررحمت‌است‌این‌در که بخلق برگشودی
چو مبشر آب رحمت بربیع برحدائق

۱ــ مائق به معنی احمق
۲ــ آبق گریزپا
۳ــ فایق بلند

چه فراغ پهنه است‌این که در آن پدید آید
هنری که بـد نهفته زسوابق و لـواحـق
عجبا چون روز روشن بنمودی از شعاعی
که فروغ نیست چندان بچراغ مردسارق
نه شگفت اگر حقایق زسبیل رحمت آید
که دلش‌مکان حق بودودهان پر ازحقـایق
چو بدی رضاع کس‌را زحلیب عصمت‌الله
بیقین که هست معصومعلی چو شد مراهق
نفس توخفتگان راست نسیم صبح دوم
سخن تو رهروان راست دلیل لیل غاسق

در مدح میرزا علی اصغرخان امین‌السلطان

بار دیگر سپه آراست خزان از پی‌جنگ
حشری کرد پی جنگ همـه زرین چنگ
مردمی جمله دژآهنگ چو دیـوان دژم
نیمی از روم فـراهم‌شده نیمی از زنگ
دیوسارانی اخگرفکن و بـاد سوار
شیر مردانی پوشیده بتن چـرم پلنگ
همه دریـا سپر وکـوه‌بر ودشت‌گـذار
همه با حملهٔ شیر نر و آهنگ نهنگ
همه سیراب نموده دم شمشیر بـزهر
همه الماس نشانده بسر تیر خـدنگ
چون بتازنـد کهین رکضتشان یـك اقلیم
چون بغرند سبك غرششان صد فرسنگ
زاغ این دید وبباغ آمد و برگفت خبر
بپرید از رخ خوبان چمن یکسره رنگ

سرو را لرزه بر اندام بیفتاد چو بید
زرد شد چهرهٔ گلنار چو روی نارنگ
سیب بشخود دورخ چند که افتاد بخون
نار راکافت جبین‌ازبس سرکوفت بسنگ
چون فلج‌گشته بهم پنجه بیفشرد چنار
چون پدرکشته سمن‌کرد جبین پرآژنگ
نالـهٔ یـا اسفا گشت بلند از نارو[1]
بانگ واغوثا برچرخ رسید از تورنگ[2]
بلبل شیفته خاموش بکنجی بخزیـد
نوبت بانگ غراب آمد و آوای کلنگ
خیز ای ترك و بیارای شبستان که دگر
می‌نمانده‌است ببستان وچمن جای درنگ
بادهٔ چون‌گل سوری ببر آور که زند
طعنه‌از بوی بمشك ختن از رنگ برنگ[3]
چنگ برگیر که بلبل بتو شیدا گردد
چونکه‌آهنگ براری‌و بری‌چنگ‌بچنگ
تاکه این خانه شود به زگلستان برگوی
بیتی از مدحت دستور شه چرخ اورنگ
آن وزیری که سخا گیرد از دستش نام
همچنانی که گرفته است ازو دریا سنگ
رادی آنجاست‌که او باشد ومردی وهنر
ادب وفضل‌وکفایت هش‌وبیداری‌وهنگ
عمل صدر بود عقل و حکم را معیار
سخن خواجه بود علم وادب را فرهنگ

۱ــ نارو مرغی است چون بلبل ۲ــ تورنگ‌خروس دشتی است
۳ــ رنگ یعنی خون

به پیامی بتواند ستدن حصنی سخت
که سپاهی نتواند بر آن رفت بجنگ
گرچنین خواجهٔکافی بدی اندر بر زو
ملك ترکستان بگرفتی از پسور پشنگ
بنظر راز دل اهل خرد داند و کس
راز او باز نیابد کند ارصد نیرنگ
شاغر از خدمت او سیم ببزده‌است بمن
زایر از درگه او جامه ببرده‌است بتنگ
کس ازو خشم ندیده‌است مگرخائن دین
وانکه خواهد ببرد مال شهنشاه برنگ
ای بزرگ آیت علم ایکه خردهای مهان
مانده در عرصهٔ ادراك مقامات تولنگ
آینهٔ ملك بسی زنگ دغل داشت بروی
صیقل کوشش تو برد از آن آینه زنگ
حضرت ری نه بتنها که همه ملکت کی
طعنه‌ها میزند از خرمی امروز بگنگ
کبگ از میمنت داد تو همبازی باز
شیر از هیمنت بأس تو همخوابهٔ رنگ
هر کرامت که فرود آید از عرش بفرش
جز بدرگاه تو امروز ندارد آهنگ
خسروی را اگر از تربیتت بود نصیب
سخن خود بدر کعبه نمودی آونگ
تا سوی قوس رودماه چو رفت ازعقرب
تا سوی شیرشود مهر چوشد ازخرچنگ
تو بمانی و جهانی زکرامات تو شاد
دل تو شاد و حسودانت هماره دلتنگ

زینت گـردن والای تو تمثال ملك
زینت گردن بد خواه تو از پالاهنگ

درجواب قصیدهٔ یکی ازدوستان که از علویین تفرش وسلاك بود وشکایت از تنگی کاروجفاهای روزگار داشت[1]

خجسته طایر اقبال پیك باد شمال
رسید دوش زکوی نگار نـامه‌بیال
چه نامه ماحی آثار غم مفرح روح
مبدل شب هجران بروزگـار وصال
چه نامه همچو نگاران خلخ و کشمیر
زمشك سوده بسیمینه رخ زده خطوخال
نهاده وسمه و غازه بچهره و ابـرو
چو هفت‌کرده نگاری بغنج و نـاز ودلال
زشاهدان معانی تو گفتی ارتنگ است
که کلك مانی بـودش مصور اشکال
شمیم وصل زعنوان او بدی ساطـع
چنانکه رایحهٔ مشك‌تر زناف غزال
نهفته زیر سطورش هـزار گنج سرور
کشیده دست دبیرش زسینه خار ملال
سلیل حضرت خاتم محمدعلی آنك
نمونه‌ایست زاجداد خودبخوی و خصال
گل ریاض رسول است آنکه زد بوسه
بنعل مـوزهٔ او عـرش ایزد متعال

۱ــ مطلع آن‌قصیده این بیت بود: سرم فدای‌توباد ای‌خجسته پیك‌شمال
بپوی جانب‌کرمانشهان باستعجال

شهی که اسپر بدر از پرند انگشتش
بعرصهٔ فلك کج مدار شد دو هلال
گذشته از دوجهان این نبیرهٔ احمد
از آنش داده خدا در مقام قرب مجال
دلش زفرط صفا جلوه‌گاه شاهد غیب
لبش زگنج ازل کشف کرده صورت‌حال
زخوان نعمت دنیا کشید[1] دست طمع
که نیمخورد لئیمان بدو نبود حلال
امیر ملك فصاحت سخنوری که سزد
کمال بر سر هربیت او نویسد فال
روان‌عنصری وعسجدی‌است ریزه‌خورش
بفرخی چو نهد روز فضل خوان نوال
عظام انوری آرد سجود در بر او
بلوح تربتش از او کشندگر تمثال
همان غزال بود کلك سر بریدهٔ او
که جای مشك فشاند زنافه گنج لئال
ایا سلیل ابوالقاسم احمد مرسل
که زد بخلوت لاهوت بارگاه جلال
توئی بملك سخن آن خدیو روشن رای
که آفتاب سپهرت بود بصف نعال
مبارزان معانی چو یخ فسرده شوند
چو گرم سازی در پهنه توسن اقوال
بیان تو بود آن چشمهٔ خضر که کند
روان دانش در تن بجای آب زلال

۱ــ زخوان نعمت گیتی بشست

بود چو روح ثنای تو سر عالم امر
که می‌نگنجد اندر بیان وصقع خیال
کنم ثنای ترا در خور سزای تو من
اگر توانم پیمود بحر در غربال
زرنج خویش که در چامه کرده‌بودی باد
نشاط و عیش من آمد همی ملال و کلال
خدایرا چو شدم آگه از ملالت تو
ز بندبندم برخاست ناله‌ها چون نال
اگرت دهر بخست از جفای دهر مموی
ورت زمانه شکست از غم زمانه منال
تو زآل احمدی و روشن‌است‌برهمه‌کس
که دهر خصم قدیم است بر محمد وآل
چو جد پاك تودادابن عجوز را سه طلاق
از آن بآل ویش دشمنی است این محتال
توجای گنجی‌وخودگنج‌راست‌ویران‌جای
تو آفتابی وخود را برهنگی است کمال
بلی نپاید با جود دست گنج جهان
بخیل دشمن جود است وجود دشمن مال
چه نیك گفت در این معنی آن یگانهٔ دهر
که جانش باد بجنت غریق بحر نوال
«قرار در کف آزادگان نگیرد مال
نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال»
هرآنکه رخت ببنگاه قرب حضرت برد
چه‌جای جامه که‌تن بروی‌است بند و وبال
بزرگی وکرم و اصل نیك و گوهر پاك
ترا بود زچنین منزلت بناز و ببال

چو جد خویش رضا ده بکردهٔ ایـزد
گرت برند بتاراج جان و مال و منال
مراد تذکرهٔ بـود خویش را ور نه
مرا نصیحت همچون توئیست امر محال
دعات گویم و خواهم ز کردگار جهان
کـه استجابت فـرمـایـدم باستعجال
هماره تا که قدر قادر است در اکوان
همیشه تا که قضا قاضی است بر آجال
روانت همسر انوار و دل مقام سرور
الیف صحت جسم و قرین فرحت حال
ز خسروی بپذیر این شکسته بستهٔ چند
که بیش از اینش فراغت نبود از اشغال
قیاس شعر تو و شعر من همین مثل است
کزان کنند نگین و بـرنـد این بجوال

در رثای پسری از آن خودگوید

سالی دو بیش خون جگر خوردم
تـا گلبنـی بـنـاز بپـرورَدم
بی مطرب و می و شکر و شاهد
با او چه عیشها که همی کردم
تـا بـود او انیس دل زارم
نـام از غـم زمـانـه نیاوردم
بربود ناگهان ز منش گردون
رحمی نکرد بر دل پـردردم
در این بهار از غم آن گلبن
همچون شتاء بـا نفسی سردم

با درد و رنج و زاری و غم جفتم
وزخورد و خواب و رامش تن فردم
می کردمی ز صحبت او حصنی
چون تاختی زمانه بناوردم
و یدون هماره در جزع و زاری
در چنگ او چو مردم نامردم
تا باد مرگ زد بگل سرخش
لب پر زباد و رخ چو گل زردم
زانرو که نرگسانم شد چون ورد[1]
کنیت رواست کردن اباوردم
چون یاد آورم ز شکرخندش
همچون شکر در آب تبه گردم
و ز حسرت شنیدن آوایش
افغان بچرخ بر رودم هردم
هر دم درین خرابهٔ پر محنت
اندوه تازه‌ایست هماوردم
با این ملال جان گسلم نشگفت
گر باد اندهان ببرد گردم

در شکرانهٔ رفع مرض وبای کرمانشاهان و مدح امیر نظام

مرا ز کار جهان عبرت آید ای همدم
که باژ گونه شود مهر و قهر او هر دم
ردیف سورش سوك است و جفت راحت رنج
الیف عزش ذل است و یار شادی غم

۱ــ زانرو که نرگسم شده همچون ورد

بسا دلا که بر او بود از ملالت زخم
دمی دگرش نهاد از مسرتی مرهم
بسا سرا که بشب داشت از سعادت تاج
بروز کرد جدایش ز تن بتیغ ستم
نبوده است مدار زمانه بر یك حال
بیك روش نبود نیز تا بود عالم
جهان تو گوئی بگرفته خصلت نعمان
که کرده رسم چنین یوم بؤس و یوم نعم
گهی ببخشد یك خلق را لباس وجود
گهی بپوشد یك قوم را بذیل عدم
گرفت دوشم حیرت که این دورنگی چیست
سروش گفت بگوشم الم تکن تعلم
که پیش حکم قضا این جهان بود محکوم
چنانکه از دم باد است منقلب پرچم
ز اقتضای قضا فکر کس نگشت آگاه
چنانکه کس بفلك بر نرفت با سلم
دو روز بر تو اگر تنگ گشت تیره مباش
که روز روشن زاید هم از شب مظلم
کنون که شد دم شادی چه آری ازغم یاد
نکو سرود که گفتا بود غنیمت دم
بشکر کوش بشکرانهٔ سلامت میر
که با سلامت او عالمی بود خرم
هزار شکر که از این بلای عالم‌سوز
نگشت از سرخدام میر موئی کم
تبارك الله کز یمن ظل صدر اجل
خدای را نظری بود با عراق عجم

که سیل نـائبه یکسر نکند بنیادش
نهنگ حادثـه یکباره‌اش نبرد بـدم
سزد بخویش ببالند اهل کرمانشاه
که گشته‌اند بدین نعمت از خدا منعم
کنند ورد بباید دعای حضرت میر
امین ملت و دولت نظام ملکت جم
سرصدور جهان آنکه یاد نارد کس
بـدین جلالت صدری ز دودهٔ آدم
چهارمادر و آبای هفتگانـه چنین
نیاورند و نیارنـد پـور دیگر هـم
محاسنش همه معروف چون زاخترضو
فضایلش همه مشهور چون ز عنبر شم
ز چار خصلت یزدانش چار چیز بداد
بلی عطای خدای است با عمل توأم
ز دین کامل عز و ز جود وافر مال
ز عزم ثابت هیبت ز خلق نیك خدم
نموده یاری دولت بسی بحد حسام
فـزوده رونق ملکت بسی بمد قلم
به‌پیش همت او کمتر است از پرکاه
اگر ببخشد چون کوه بوقبیس درم
کسی‌که خدمت درگاه این وزیرگزید
ز دستبرد جهان خاطرش نگشت دژم
امیدوار بـه‌سویش نیامده است کسی
که باز گردد محروم زین محیط کرم
از آنش خوانـد امیر نظام شاهنشاه
که در نظام امور است از خدا ملهم

نه‌چون‌ویست‌هر آنکس که‌این‌لقب‌بگرفت
کجاست نسبت شیر علم بشیر اجم
هزار سلطان پوشید کسوت تجرید
از آن میانه یکی گشت زادهٔ ادهم
ایا بزرگ وزیری که پیل پادشهان
زبانگ اسب تو در روز رزم گیرد رم
توئی که روز ازل جامهٔ صدارت شاه
ببافتند به‌قدت بکارگاه قدم
وزیر شاه همان برگزیدهٔ حکماست
نه هر پیاده‌که فرزین شود بیکدو قدم
علی خلیفهٔ پیغمبر است در هر حال
اگر خلیفه شود غیر او فمن اظلم
زمین و هر که بر آن‌است ازملوك وصدور
کتاب فضل تو باشند معرب و معجم
سخنورانت خوانند مفخر ایران
منت نخوانم جز مفخر همه عالم
مقام این رهی اندر پناه حضرت تو
همین بس‌است که‌درمدح‌توشده است‌علم
هماره تا که بود روز در لباس ضیا
همیشه تا که بود شام در شعار ظلم
زمان پدید شود از دوار جسم زمین
هوا سپید شود ز انبساط جرم غیم
ابا زمانه بباش و ابا نشاط بپای
بپای فخر بپوی و براه داد بچم
ز فضل خط خطاکش بچهرهٔ نظام
ز بذل نام سخابر ز دودهٔ حاتم

درشکایت از مفارقت استاد سخن امیری ادیب‌الممالك

من بی‌سببی نــه جفت افسوسم
بیهوده نه در خروش چون کوسم
آمد بکفم یکی مهین دولت
بـربـودش زود بخت منحوسم
ناگاه بمن دری گشود از خلد
بستش بر روی چرخ بدتوسم[1]
چون بوالبشرم ببرد در مینو
من غافل کوست مار و طاوسم
از دوحـهٔ فضل میوهٔ دادم
یك چند فریفت همچو بابوسم[2]
وان نعمت نغز را ز من بگرفت
افکند درین ملالت و بوسم[3]
این چرخ بمن گشاد پیکانی
کــز آن بنهاد سر بــه قربوسم
با من فلکا چه باید این چالش
نی تهمتنی تو من نه کاموسم
در ظل امیریم بدادی جای
و ز خدمت او گرفت صد هوسم[4]
بـا خود گفتم پیمبری گشتم
کامد بسر این بــزرگ ناموسم[4]

۱ـ توس اصل و طبیعت
۱ـ با بوس طفل رضیع
۲ـ بوس بمعنی بدی
۳ـ هوس بضم‌ها بمعنی‌هوش
۴ـ ناموس مراد جبرئیل است

گفتم مگر از غم جهان زین پس
در صحبت جانفزاش محروسم
گه شاهد فضل را ببرگیرم
گه لعبت علم را جبین بوسم
و ز تربیتش پس از زمانی چند
بینی به‌هنر سخنور طوسم
از من بربودیش چنین آسان
وینسان کردی دچار افسوسم
تا بود مرا نبود از غم یاد
ویدون همه با ملال مأنوسم
ای میر که از فراق تو هرشب
در نالهٔ زار همچو ناقوسم
رفتی و ز رفتنت برفت آرام
از این دل بینوای منکوسم
بد کلبهٔ تنگم از رخت گلشن
واکنون همه گلشن است قرقوسم[1]
دور از سخنان تو بگوش اندر
چون بانگ حمر نوای قالوسم[2]
بی‌تو بر چشم حاسدان ای میر
بی‌قدر تر از ثیاب مدروسم
در بند فراسیاب غم بی‌تو
دلتنگ‌تر از سلیل کاوسم
برکوی توام اگر گذر بخشند
خوشتر که دهند ملکت روسم

۱ـ قرقوس صحرای سخت بی گیاه
۲ـ قالوس یکی از الحان موسیقی

دیگر بوصال نیست امیدی
کز هجر تو از حیات مأیوسم

درالتزام لفظ پوستین در هرمصراع و تخلص
بمدح یکتن از بزرگان عرفان

آمد شتا و نوبت کانون و پوستین
گر پوستینت‌هست چه‌کانون چه‌فرودین
این ظلم بین که دی بدرد پوستین باغ
وانگه ز برف پوشد بر کوه پوستین
پوشد هوا ز سردی دی پوستین ز ابر
وان پوستین چو باد بدرد کشد انین
از هیبت زمستان چون پوستین دژم
در پوستین شکاری و در بچه‌دان جنین
چون پشت پوستین‌شد باغ حریرپوش
چون روی پوستین شد شاخ زمردین
زانرو همی سرایم از پوستین سرود
کز نام پوستینم گرمی شود قرین
آنرا که پوستین نبود اندرین شتا
چون موی پوستین‌شودش جسم‌نازنین
دی پوستین صحت ما را چو بردرید
دردرع پوستین مگر از وی‌کشیم کین
دور فلك نداد بکس پوستین ز مهر
کاخر ز کین نکردش با پوستین دفین
تا حاجتت نیفتد با پوستین پوست
چون مار برفکن ز خود این‌پوستین‌طین

تا کی ز نشر عیب دری پوستین خلق
سر کن بپوستین ودمی عیب خویش بین
بگریز از آنکه کرده ببر پوستین میش
وزبهر پوستین تو چون گرگ در کمین
شو خاك آن شهی که کند پوستین زخاك
گرمی پوستین زوی و شهد انگبین
بر پوستینش بینی ابریست روی مهر
در پوستینش بینی شیریست در عرین
مویش بپوستین نه و رنگش نه در قبا
هم کهنه پوستینش و هم پاره آستین
در پشم پوستینش تار طرب نهان
در جوف پوستینش گنج خرد مکین
از پوستین علمش هر تار رشته‌ایست
کز آن رفو کنند همی پوستین دین
چون سر بپوستین کشد از بهر یاد حق
هر موی پوستین بخدا خواند آفرین
تا پوستین مهرش پوشید خسروی
نازد ز پوستینش برحله‌های چین

مرثیه

ای دل ببار هر دم باران دم ز عین
در ماتم ولی زمان ذوالریاستین
پشت طریقت علی از مرگ این علی
بشکست چون زمرگ حسن خاطر حسین
باد اجل بکشت چراغ هدایتی
کز او بکاخ شرع نبی بود زیب و زین

و احسرتا که رشتهٔ حبل‌المتین گسیخت
بین خدا و خلق چو برخاست او زبین
سیمرغ قاف قرب سوی آشیان پرید
حتم است این تفرق حتی بفرقدین
تابد نبود همش جز نصر دین حق
گفتی همارہ نصرت دین بروی است دین
شغلش همین که منع کند نفسها ز شر
شانش همین که پاك کند قلبها ز شین[1]
شور نشور گشت بپا در میان خلق
در کشف آفتاب ولایت ز خافقین
تکویر آفتاب نشان قیامت است
گر گویم این قیامت کبری است نیست مین[2]
تا زرد گشت چهرهٔ آن گلستان فضل
رخسار دوستانش شد زرد چون لجین
دلها همه چو استن حنانه در حنین
در سوك رهنمای ره فاتح حنین
در سوك آن امام هدی اهل راز را
خون ریختن زدیدهٔ دل هست فرض عین
هرگز نمرده آنکه چو مونس[3] خلف نهاد
تنشان دو بود و روح یکی همچو مقلتین
او را بقای باد وبدو روشن این چراغ
تا هست این سرای منور ز نیرین

۱ــ شین یعنی عیب
۲ــ مین یعنی دروغ
۳ــ مونس علی حاجی میرزا عبدالحسین خلف ارشد آن حضرت است

من غرق فکر جستن تاریخ سال را
کاین جوهر کریم جدا شد ز کف و این
ناگه سروش را بشنیدم که با یکی
میگفت «باز برده اثر ره بسوی عین»[۱]

لغزی است در ابرو تخلص بمدح علی قلیخان مخبرالدوله وزیر علوم

ای شتابنده که داری از تعب فرسوده تن
نی بیك جایت قرار و نی بیك شهرت وطن
گه بشرقی گه بغربی که بتحتی گه بفوق
گه برومی گه بچینی گه بمصر و گه ختن
کهترین پرواز تو از مصر باشد تا ختا
پسترین آواز تو از شام آید تا یمن
روز و شب بی پا و پر پوئی همی در کوه و دشت
مرغ بی پا و پرستی مار پرچین و شکن
گر نه از خصمی گریزانی و ترسانی ز چیست
میدوی در بحر و بر آسیمه سر طول الزمن
خصم تو باد است دانم کز نهیبش پیکرت
چاك گردد چون بر دیوار سنان تهمتن
هر زمان رنگی و شکلی می پدید آری ز خویش
بلعجب جادوی پر مکری و پر نیرنگ و فن

۱ـ لفظ با یکی اشاره است باینکه چون یك عدد بر شمارهٔ [باز برده اثر ره بسوی عین] بیفزایند هزار و سیصد و سی و شش شود که عدد سال وفات است و مادهٔ دیگر نیز بهمین وزن و قافیه بنظر آمد تا اهل ذوق کدام یك را ترجیح دهند و هذا : « گفتا خرد بیابی تاریخ این فراق گر قلب را ببری از ذوالر یاستین» یعنی اگر عدد قلب را از ذوالریاستین کسر کنی عدد مطلوب بدست آید.

گوژ گردی چون کمان و حلقه گردی چون کمند
راست گردی همچو رمح و پهن گردی چون مجن
بر بدوش کوهساری طیلسان هفت رنگ
بر بروی مرغزاری سایبان بی رسن
گه چو زاغی بیضهٔ بیضات پنهان زیر پر
گه چو ماری مهرهٔ مهرت نهان اندر دهن
سوی باغ ار نیستی پس از چه رو ریزی بدو
نطفه‌های خویش کآبستن شود مانند زن
بعد چندی می بزاید طفلکانی بس شگفت
گلعذار و سرو قد ریحان خط و نسرین بدن
می بگرئی می بخندی همچو مجنونان و نیست
خندهٔ تو از نشاط و گریه تو از حزن
چون بخندی خیر خیر از خنده‌ات سوزد جهان
چون بگرئی زارزار از گریه‌ات خندد سمن
ساقی لب تشنگان بودستی اندر خشک سال
معجز پیغمبران هنگام قهر ذوالمنن
آنچنان کز بخششت آباد گردد هر خراب
وین چنین کز فیض طبعت تازه گردد هر کهن
راست گوئی دست خواجه یا که ماننده بدان
خود نه اینی و نه آنی مشتبه آمد بمن
بحر آن‌را زیر امر و تو ازو جوئی نصیب
برق او را زیر دست و تو ازو گیری شکن
آن امیر بردبار باوقار نیک‌کار
وان وزیر بی‌نظیر مستشار مؤتمن
حامی ملت که باشد حافظش از هر خلل
مخبر دولت که باشد صادق اندر هر سخن

چون سزا دیدش شهنشه داد جاه وشغل و نام
نیست نامش از گزاف و نیست جاه از زور و فن
دید شاهنشه چو علم و حلم و صدق و عقل او
حب شاه و حب دولت حب دین حب وطن
داد اورا جاه و منصب حکم و قدرت عزو مال
پس وزیرش کرد بر آثار عهد خویشتن
در زمان ناصرالدین شه بدو نازد علوم
چون در ایام هلاکو بر محمدبن حسن[1]
نام او شاهر بدوران همچو خور در آسمان
حکم او نافذ در ایران همچو جان اندر بدن
پیشکارانش بهر شهری امیر و نامدار
زیردستانش بهر امری امین و مؤتمن
حلم او با خشم او همره چو صحت با علاج
بذل او با لطف او توأم چو دانش با فطن
ای ثنای ذات تو بر اهل دانش مفترض
وی دعای جان تو با استجابت مقترن
کاوهٔ فضل تو تا افراشت در ایران علم
دست ضحاك جهالت گشت کوته از فتن
خازنت فرمود شه بر چار گنج از ملك خویش
کز شرافت گنج گوهر نزد هریك بی ثمن
گنج اقسام معادن گنج انواع علوم
گنج اسرار ممالك گنج ابحار و سفن
کرد با هر یك از آنها صنع تو کاری بدیع
کآب و جاه افزودشان چون ابر نیسان با چمن

۱ــ محمدبن حسن مراد خواجه نصیرالدین طوسی علیه الرحمه است

گنج‌دانش راگشودی‌بندوبخشیدی بخلق
زانکه افزونتر شودچون‌منتشرشدعلم‌وفن
گنج سر مملکت را قفل بر بستی چنانك
محو کردی یاد او هم از ضمیر خویشتن
وان‌دو دیگر را درآوردی بحال اصطناع
بعدازآن‌کافتاده‌بودند آندوخواروازگهن[1]
صاحبا درگاه تو آمد پناه از نایبات
وین‌سخن‌زایقان‌همی گویم‌نه‌ازتشکیك‌وظن
خسروی آمدبدرگاهت‌دل ازمحنت دونیم
وزا عادی‌مانده جانش با مصائب مرتهن
بار دادی و نشاندی و زدودی‌غم ز دل
سر بلندش ساختی اندر میان انجمن
تا روان دارد ترا گوید دعا شام و سحر
تا زبان داند ترا خواند ثنا سر و علن
تا جهان پاید بپای و تا فلك گردد بگرد
بختیار و کامگار و با نشاط و بی محن
وز صراحی سلامت هر شبانگه می‌بنوش
وز گلستان سعادت هر سحرگه گل بکن

در شکرانهٔ عود بشیرالدوله بریاست تلگرافخانه کرمانشاه

صد شکر که دیدمت بکام خویش
خرم چو بهار و تازه چون گلشن
از دوست ببرده محنت و اندوه
پس بار نموده بر دل دشمن

۱ــ مهمل و بیکاره

رفتی و همه جهان بگردیدی
در سایهٔ حفظ ایزد ذوالمن
هر جای که پا نهادی از رادی
نامی بنهادی اندران معلن
بردی بس رنج و دانش اندختی
کامل شدی و تمام در هر فن
رفتی چوهلال و همچو بدر ایدون
باز آمدهٔ خجسته و روشن
از دوری روت آنچنان بودم
کز نالهٔ من نخفت مرد و زن
در چشمم بی جمال تو بودی
این دهر فراخ دیدهٔ سوزن
در گوشم بی‌حضور تو رفتی
چون بانگ حمیر نالهٔ ارغن
بس کن ز سفر که قلب این مسکین
بس باشدت ار طلب کنی مسکن
یکچند بدلنوازی یاران
بر پای بپیچ کوه‌سان دامن
چون شمع نشین و پاك بازان را
پروانه صفت نشان بپیرامن
هر لحظه بنوش بادهٔ گلگون
بر رغم سپهر جادوی ریمن
از زلف حبیب مشکها می‌مال
بر لعل حبیب بوسها میزن
وز مردی و مردمی که کردستی
بر گوی بشرح تا ز شادی من

پیراهن وجد بردرم گاهی
گاهی پوشم ز صبر پیراهن
وآنگاه چو حال‌بر همه شد خوش
سازند بگردت از دعا جوشن
کز آفت دهر در امان مانی
تا نام بود ز ماندن و رفتن

در موقع مسافرت ممدوح بملایر و توقف در قریهٔ مانیزان که تیولش بودگوید

تا دور شد از نزد من آن لعبت فتان
اشکم همه خونین دود از دیده بدامان
بس شب که بیك جای ببودیم که تا بـام
چشمم همه‌گریان بدو لعلش همه خندان
او مهر همی راند و من انگاشتمی قهر
خندیدی ازان روی چو من کردمی افغان
دل عشق خود از عمد نهان داشتی از او
غافل که نماند بجهان عشقی پنهان
اوعشق همی خواست که‌نیکوی جهان‌بود
نیکوئی و عشقند ملازم چو تن و جان
یکچند بسنجید و چو دانست اسیرم
هنگام جفا آمد و هنگامهٔ خذلان
زهرم بفرستادی آمیخته با نوش
دردم بفرستادی پـوشیده بدرمـان
در ششدرم افکند و همی برد دل و دین
در چنبرم آورد و همی راند بچوگان
دل باخته بودم ولی او جان طلبیدی
من نیز نمیباختمی جان خود آسان

جان باختن آسان بود اما نشناسند
خوبان جهان قدر چو جان بردند ارزان
چون دید گر انجانی من بار سفر بست
شایستهٔ نعمت نبود مرد گرانجان
آن لذت وخوشی همه یکباره زمن رفت
بر جای مرا جان و تنی خسته و پژمان
جانم شده پر آتش و چشمم شده پر آب
دستم بسر زانو و سر غرق گریبان
بگریخت‌زمن‌خواب‌وخوروشادی‌وراحت
شد مونس من رنج وغم وزاری وحرمان
شاید که برآرند ز دامانم لؤلؤ
زینسان که روان گشته ز هر چشمم عمان
وردیده کسی کز صدفی مرجان زاید
اینك در اشك من و چشمان چو مرجان
ای دوست بجان و سرت این ناز ز سرنه
کز کرده پشیمانم از کرده پشیمان
صد جان اگرم هست نهم جمله براهت
گر آئی و برهانیم از زحمت هجران
دل را چه شرف گر نبود خستهٔ دلبر
جان را چه خطر گر نشود برخی جانان
من عهد نمودم که اگر زودتر آئی
جان و سر خود را برهت سازم قربان
این عهد که بستم اگرش باز شکستم
دان پیرو شیطانم و بیزار ز یزدان
من بندهٔ سلطان وفا عبدجوادم
اخلاق ملك کسب کند بندهٔ سلطان

اوعهد نبسته است که هرگزبشکسته است
مرد است و نپیچد سر خود مرد زپیمان
آن میر ملک‌زاده که اخلاق کریمش
کرده است مر او را شرف دودهٔ خاقان
در سن جوانی خرد پیرش یار است
با عزم درست و کف راد و دل پردان
ای میر جوانبخت که در مردی و رادی
امروز خدایت بگزیده است ز اقران
هر کس که بخود بازنهد نام سواری
کی چون تو تواند که برد گوی زمیدان
امروز بمعنی تو رئیس‌الرؤسائی
این بر تو درست آید و بر غیر تو بهتان
من کس نشناسم که محب تو نباشد
بر دعوی من خلق تو بس باشد برهان
هر جا که برائی همه روها بتو باشد
روی تو عزیز است چو خورشیدزمستان
دست و دل رادت بجهان ساخته منسوخ
هر قصه که افسانه بد از حاتم وقاآن
در روز هنر زال شود پیش تو رستم
درگاه سخن لال بود نزد تو سحبان
آندم که قلم گیری وآئی بنگارش
تیر فلکت سجده برد ازبن‌دندان
یزدانت بیاورد ز هر عیب منزه
زآنروی دهد وفق ترا نام به سبحان
در پیکر من جانی ای روح مجسم
در چشم من انسانی ای معنی انسان

من بی تو چنانم که بود ماهی بی آب
هم با تو چنانم که بود گرسنه با نان
دور از تو اگر با تو بگلخن بودم جای
خوشتر که مرا بی‌تو بود جا بگلستان
گر شعربمدح تو سرایم نه شگفت است
دل خواهد و من پیش دلم بندهٔ فرمان
خود شعر نگویم و گر از آنکه بگویم
زین پس بمدیح تو کنم دفتر و دیوان
خواهم اگر اوصاف نکوئیت شمردن
عشری نشمرده رودم عمر بپایان
تا دور زمان است تو سرسبز همی‌باش
تا نام جهان است تو دلشاد همی‌مان

در مدح فرمانفرما و شکایت از بی‌اعتدالی غریم خود رئیس طایفهٔ گوران

عیدی فرخ رسید در مه آبان
عید چنین کس نشان نداده بدوران
در مه آبان نبود عیدی معهود
پس ز چه‌رویندخلق‌شادوغزلخوان
روی بدربار میر کرده ز هر سو
تهنیت‌آرا بپیش صفه و ایوان
آری عید است خلق راچوخداوند
مشکلی از کار خلق سازد آسان
سال دو بد کز شرار آتش اشرار
دوزخ موعود گشته بود لرستان
بسکه ز الوار شد بباد سر و مال
گفتی تجدید گشته قصهٔ طوفان

خانهٔ اشرار از چپاول آباد
بنگه اخیار از تطاول میدان
گشته گران هرچه نعمت است در ان ملك
غیر سرو مال خلق کان شده ارزان
نیز بکرمانشهان شراری ازان شر
از ره همسایگی گرفت بدامان
والی آن ملك از علاج فروماند
روز بروز آن مرض گذشت ز درمان
چونکه ز حد در گذشت جور و تعدی
نالهٔ مردم برفت تا بر سر سلطان
تیری بگزید از کنانهٔ دولت
همچو شهاب از برای حرقت شیطان
داد زمام گروه وحشی خونخوار
در کف میری دلیر و قائد شجعان
ابن عم باب و حافد و ختن خویش
ممتحن روزگار و مفخر ایران
شاه نژادی که هر کجاست امیری
کرده به سالاریش بمنت اذعان
آنکه بهرسوی ملك از هنر خویش
کرده اثرها چو ابر در مه نیسان
نظم لرستان چه مایه دارد پیشش
آنکه ازو کار فارس گشته بسامان
بخت چو بدیار و کردگار مددکار
عزم چو راسخ بدو هنرمند انسان
طایر دولت ببام مرد نشیند
گرچه نخواهد چنین بخواسته یزدان

گوئی این روز بوحنیفه همی دید
آندم‌کاین بیت می‌نگاشت بدیوان:
«شاه چو دل برکند زبزم وگلستان
آسان آرد بدست مملکت آسان»
ای بنسب جاه برده در برخورشید
وی بحسب پای هشته برسر کیوان
شکر هنرها که داده است خدایت
لختی بگزین ز بهر پوشش خفتان
تیغ‌کش و دیوکش زمانه بپرداز
از بد اهریمنان بسان سلیمان
و ز قلم سحرکار معجزه‌آثار
ساز پدیدار کار زادهٔعمران
موذی اگر آتش است هستی دریا
ور بمثل ساحر است داری ثعبان
خسروی‌ارچندنیست‌درخور خدمت
لیك تواند سرود مدحت از اینسان
لما بر بنده راه شعر ببسته است
رفتن خصمان نه بر طریقت قرآن
رودکی اندر هزار سال ازین پیش
گفته دوشعری که‌هست بهرم برهان
«دختر رز را نمود باید قربان
بچهٔ او را گرفت و کرد بزندان»
«گرچه نباشد حلال دور نمودن
بچهٔ کودك زشیر مادر و پستان[1]»

۱ـ اشاره به‌یك موضوع خانوادگی است که در اینجا توضیح آن بی‌مناسبت است

عون تو ما را پناه بس که خداوند
داده بدست تو کار دولت و ایمان
تا که ثقیل است سوی مرکز مجذوب
تا که زمین است گرد محور گردان
باد روا کام تو ز گردش گردون
باد روان نام تو بمحفل مردان

در عرس قمرالسلطنه دختر مظفرالدینشاه برای احتشام‌الدوله پسر حسام‌الملك حکمران کرمانشاهان

فخر کن بر مهتران ای مهتر با داد و دین
ای حسام‌الملك ایران ای امیر قرمسین
ای بدانائی سمر ای شاخ مردی را ثمر
ای رعیت را امان ای شاه ایران را امین
حبذا از این شهنشاه رؤف قدردان
دولتش پاینده بادا تا بصبح یوم دین
خدمت اسلاف تو میران ماضی شاه را
در نظر بد خواست کردن با تو پاداشی مهین
نام و جاه و منصبت را از امیران برفزود
لشکر و کشور بداد وخلعت و تیغ و نگین
هر چه شاهنشاه افزودت بنام و پایگاه
تو بیفزودی بخدمتها براه ملك و دین
چونکه دیدت ز آزمون بیرون شدی چون زر سرخ
کرد زیب جاه تو از گنج خود دری ثمین
گوهری از درج دولت عقد با پور تو بست
بنده چون لایق بود مولا دهد اجرش چنین
محفلی کردی چو گردون جالسانش چون ملك
مجلسی کردی چو جنت خادمانش حورعین

خوشدلی زان بزم رفته تا بکاخ مشتری
روشنی زان تافته بر سطح چرخ چارمین
لحن مطرب برده ارز و قدر لحن باربد
چنگ چنگی برده آب و نام چنگ را متین
ساکنان هفت گردون را اگر رخصت بدی
در تماشای چنین جشن آمدندی تا زمین
من ندیدستم بعمر خود چنان جشنی بدیع
باد از جان‌آفرین بر همت میر آفرین
ناظرت هر جا کشیده خوانهای بی قیاس
خازنت هر سو بریده جامه‌های بی قرین
آن کجا یابد گرسنه سازدش سیر از طعام
وین کجا بیند برهنه پوشدش لبسی بهین
هر طرف می بگذری در شهر بینی مرد و زن
بانگ شادی برکشیده تا بر چرخ برین
پایکوبان دست افشان بنگری برنا و پیر
گوئیا نوروز با عید غدیر آمد قرین
نیست این جز آنکه اهل شهر دارالدوله را
کرده یزدان آب وگل با مهر و حب تو عجین
شادی تو شادی ایشان بود نعم‌الوفاق
دشمن تو دشمن ایشان بود بئس‌القرین
اینچنین نام بلند و جاه عالی کس نیافت
از امیران دگر باسعیهای بیش ازین
شادی آور خرمی کن باده خور دینار بخش
همچو مه تابان برآی و همچوگل خندان نشین
مطربت را گوی بر خوان ساقیت را گو بده
آن غزلهای چو آب این آبهای آتشین

داد مظلومان بده بنیاد ظالم بر فکن
بد سگالان را بران آزادگان را برگزین
صهر شاهنشاه را در ظل خود پرور چو جان
تا شود در کارها چون باب خود حبری گزین
گر چه اکنونش همی پیدا بود از ناصیت
کاندر ابواب سیاست هست بارائی رزین
چون ببیند تربیت در ظل باب نامدار
در هنر شخص نخستین است چون یابد سنین
شبل شیر نر نباشد در هنر جز شیر نر
گرددش پیدا شجاعت گاه خشم و روز کین
گر بخواهم یك بیك اوصاف نیکت بشمرم
بایدم کردن یکی دفتر بپهنای زمین
نام مردان جملگی مانده است بر خرهای لنگ
تا ترا اسب شجاعت آمد اندر زیر زین
داده یزدان چند وقتت چند چیز دلپسند
مرد بس زیبا بود با این صفات دلنشین
روی خندان وقت بخشش رای روشن گاه فکر
روز میدان قلب محکم روز ایوان حرف لین
حاجت مردم برآری از فراست بی سؤال
زین سبب حاجت نداری در حکومت با معین
بردهها در آستانت ایستاده روز بار
از پی انعام سائل بدرهها در آستین
تا شود پیدا سعادت ز اقتران اختران
تا بود راه سلامت در وفاق صالحین
زایدت هر دم سعادت از قران این دو سعد
یسرت آید از یسار ویمنت آید از یمین

در تهنیت ورود امیر نظام بکرمانشاهان

نوروز فراز آمد اندر مه آبان
با طالع فرخنده و با طلعت تابان
گوئی که دگر گونه‌شده گردش افلاك
کآغاز بهار آمده در نیمهٔ آبان
میزان بحمل بود اگر چند همانند[1]
کایام دران هر دو گذشتی بیکی‌سان
لیکن نه بدانسان که تفاوتشان نبود
بسیارتفاوت که حمل داشت زمیزان
گیتی بحمل خوب‌و خوش‌وخرم گشتی
واندرمه میزان دژم‌و زشت‌وپریشان
در این چمن‌وباغ‌پرازخاربدوخس
در آن همه پرسنبل‌وسیسنبر وریحان
در آن‌همه‌شادی بدو وجدوطرب‌وسور
دراین‌همه‌انده بدودرد وغم‌وحرمان
چون‌شد که‌خزان آمدبافرحت‌وشادی
وزمقدم‌او گشت‌جهان همچو گلستان
گوئی که‌بدزدیده‌خزانزینت نوروز
آراسته برخویش و بیاراسته‌کیهان
دزدش‌نتوان‌خواند که ازمعدلت میر
یك دزد درین عهدنشان دادن نتوان
این‌زینت‌وزیور بستد عاریت از او
از بهر پذیرائی سالار امیران
ازمقدم‌میراست که‌امروزچو نوروز
مردم‌همه‌شادندوخوش‌وخرم‌وخندان

۱ــ میزان بحمل چند اگر بود همانند د. خ.

هر جا شنوی نغمهٔ چنگ است و نی و رود
هر سو گذری نکهت عود است و گل و بان
این جمله زفیض قدم میر نظام است
آن خواجهٔ فرخ سیر و مفخر ایران
آن صدر معظم که زمین از قدمش یافت
آن رتبه که پیوسته کند فخر بکیوان
آن غمخور ملك عجم و حامی ملت
آن بر وزرا پیشرو اندر بر سلطان
بر ملك و ملك نصرت او کسوت عزت
بر دشمن دین هیبت او آیت خذلان
اسرار دول پیش ضمیرش همه پیدا
اسرار وی اندر بر دانا همه پنهان
بنهفته خدا در دل او گنج خرد را
بر گنج نهان کلك ورا ساخته ثعبان
گر او کندی دعوی پیغمبری ایدون
با معجز گفتار منش آورم ایمان
بالله نکند دعوی زانروی که او راست
تصدیق باعجاز کهین آیت قرآن

در ایامی که پس از حبس روسها به تهران آمده و مدت چهار ماه مبتلا بامراض گوناگون و معالجات جراحی بود بنظم آمد

میرسد هردم بگردون آه و واو یلای من
از چه از دردی که بگرفته است سر تا پای من
دست و پا و پشت و پهلو جملگی اندر الم
هریکی بربوده خواب از چشم طوفانزای من

ناگهان بگرفت بازوی مرا دردی شگفت
کز فشارش شد فشرده ناله اندر نای من
خودتو گوئی مارضحاك ازسر کتفم برست
طعمه ازمغز منش کرده‌است‌مارافسای‌من
تاجوان بودم بپیش دردها بودم صبور
هان‌چه‌سازم‌پیرم‌و بی‌تاب‌و‌توش اعضای‌من
آنچنان‌این‌دردجان‌افزای‌جسمم‌رابکوفت
کآب‌گشتی‌سنگ‌خارا گر بدی‌برجای‌من
خودتو گفتی‌کانچه‌بدخون‌درعروقم گشت‌ریم
شد خزانهٔ‌ریم‌گوئی‌بازوی چون‌نای من
پس تبی سوزان بیامد درد را شد دستیار
بد نمونه از لهیب دوزخ آن حمای من
زین تب مغمی مرا منت بود دایم ازانك
بی‌خبر از نیك و بد دارد مرا اغمای من
هرکه حدسی میزند از این بلای ناگهان
خودهمیدانم‌که بد بادافره از مولای من
این مکافاتی است امروز اقتضای داد او
تا چه باشد الحذر بادافره فردای من
عهداگربستم‌شکستم‌توبه‌گرکردم‌شکست
از فریب نفس تن‌آسای کج فرمای من
خدمت مردان نکردم کاهلی جستم‌چوزن
غفلت و تن‌پروری گشتند بند پای من
دعوت اخیار را افکندم اندر پشت‌گوش
تا چه آرد بر سرم این مغزپر سودای من
چون‌ز حدبگذشت عصیانم گه‌مالش‌رسید
تا مگر نادم شود این نفس بی‌پروای من

کرد چندی منتقم در چنگ کفارم اسیر
گشته سمجی پرهوام جان گزا مأوای من
پاسبانم بد گروهی دشمنان ملك و دین
هر یکی بسته کمر یك گونه برایذای من
زان سپس دورم فکندند از دیار و اقربا
بیکس و یار و معین هشتند طفلکهای من
مدتی در کوه و هامون با اسیران نبرد
میدویدم پر زخون دل شده مینای من
عاقبت اندر دیار غربتم دادند جای
بیخبر از حال من اطفال بی‌بابای من
ناگهان این درد آمد مالشی دیگر بداد
کزفشارش گشت خم بالای سروآسای من
چونکه‌واماندند یاران وپزشکان ازعلاج
دفع فاسد را با فسد دید لازم رای من
سوی اسکات فرنگی التجا بردم مگر
تیغ او بیرون کشد این‌درد از اعضای من
در چهل روزاز سه جا بشکافت‌بازوی مرا
هیچ رحمت‌نامدش برجسم‌خون‌پالای من
من بزیر دست او چون بسملی بودم‌طپان
ناله‌ام درسینه حبس و در گلو هرای من
چارمین کرت که‌او بشکافت‌دستم‌یك‌بدست
ناله‌ام گوش فلك کر کرد بی‌امضای من
حال‌اندربستری چون‌کودکی‌بی‌دست‌وپا
خفته‌ام روز وشبان غم‌مونس و لالای من
از پرستارم خجل از دوستداران منفعل
چندبیخوابی‌کشد این مهربان درپای من

ایکه دارد رحمتت بر نقمتت سبقت مدام
جز بدرگاهت نباشد مهرب و ملجای من
زشتیم از حد گذشت اما بعفوت راجیم
گر نبخشائی بمن پس وای من صدوای من
نفس اژدرهاست توفیق تو میباید رفیق
ورنه افسون کی پذیرد خفته اژدرهای من

در جشن میلاد ناصرالدین شاه و ستایش امیر نظام والی کرمانشاه

دوش با یارم آن بت دلخواه
گفتگو داشتیم از هر راه
گفتم این شادی خلایق چیست
گفت عیدی همی رسد دلخواه
گفتم آن عید را بگوی چه نام
گفت میلاد ناصرالدین شاه
گفتم او بر جهانیان شاه است
گفت بر هر چه شاه شاهنشاه
گفتم از شاه مدح چون گویم
گفت دین را قوام و پشت و پناه
گفتم از مولدش زمانه چه دید
گفت آن کز دم بهار گیاه
گفتم این عید چند سال آید
گفت صد بار میشمر پنجاه
گفتم این روز بس کرامند است
گفت در پیش خلق و پیش اله
گفتم امروز عیدیم چه دهی
گفت بوسی ازین رخان چو ماه

گفتم از بوسهٔ تو خوشتر چیست
گفت مدح امیر گردون‌جاه
گفتم او را خدایگان خوانم
گفت صدرالصدور و ملك پناه
گفتم او را دگر ز شه چه لقب
گفت میرنظام و پشت‌سپاه
گفتم اکفی‌الکفات گوئیمش
گفت صاحب نبودش از اشباه
گفتم او را چو نام گشت بلند
گفت شد نام مهتران کوتاه
گفتم اندر جهان امیر بسی است
گفت در پیش اوست پشت دو تاه
گفتم اوصاف او توان بشمرد
گفت کس در محیط کرده شناه
گفتم از جود او قیاسی گیر
گفت از من چنین محال مخواه
گفتم از عزم وی مثل چه زنم
گفت کوه است در برش چون‌کاه
گفتم از حزم وی چه شاید گفت
گفت از راز این جهان آگاه
گفتم از درگهش نشان چه دهم
گفت میگوی سجده‌گاه جباه
گفتم از خدمتش که تابد روی
گفت آنکو زره رود در چاه
گفتم او را بهر دلی مهریست
گفت آری ز جود و عفو گناه

گفتم اندر رهش چه سازد دوست
گفت اگر جان دهد نگوید آه
گفتم او را بدهر دشمن هست
گفت اگر هست مرتدی گمراه
گفتم آن بد کنش چه داند کرد
گفت با شیر چون کند روباه
گفتم اندر جهان که گشت عزیز
گفت آنکو بوی نمود نگاه
گفتم این بنده از چه محرومم
گفت رو شکوه‌کن ز بخت سیاه
گفتم این چرخ با من است بکین
گفت میرش ادب کند ناگاه
گفتم از چرخ انتقام کشد
گفت بخشد سزا و بادافراه
گفتم از حق بقای او طلبم
گفت تا روز حشر طال‌بقاه
گفتم اندر زمانه یکتا باد
گفت تا در برش سپهر دو تاه

در تتبع قصیدهٔ مسعود سعد و تهنیت حکومت اقبال‌الدوله

ای‌قرمسین‌بگوی که‌ایدون‌چگونه‌ای
بابخت‌یاروطالع میمون چگونه‌ای
شش‌مه مریض‌بودی‌بی‌داروو‌پزشك
ایدون بزیر دست‌فلاطون چگونه‌ای
دی مفلسی بدی ز هنرها و ازعلوم
امروززین‌دو آمده قارون‌چگونه‌ای

ضحاك فتنه خورده می‌خواست مغز تو
حالی بزیر چتر فریدون چگونه‌ای
گر نی فکنده سایه بتو مایهٔ شرف
هرروزه در شرافت افزون چگونه‌ای
لختی سپاس آرو سپس بین که بر اثر
با فضلهای داور بیچون چگونه‌ای
اقبال بر تو سایه فکنده است ای عجب
با اصل شادمانی محزون چگونه‌ای
بر مسند ایالت تو آصف جم است
در بند مکر دیوان مرهون چگونه‌ای
ای جایگاه شیران بار و بهان بگوی
در چنگ شیر روبه ملعون چگونه‌ای
این میر راز رحمت و عدلست دل عجین
با این خدای ساخته معجون چگونه‌ای
از مقدم امیر جهانجوی کامگار
بهر نثار لؤلؤ مکنون چگونه‌ای
گر لؤلؤت نباشد جانها نثار کن
دیگر ز تنگدستی دلخون چگونه‌ای
بااین همه شرف که ترا آمده نصیب
ویحك زبون گنبد گردون چگونه‌ای
رو فخر کن بچرخ و بشنعت بگوی باز
کای تیره رای مفلس مغبون چگونه‌ای
با آفتاب دانش و دولت مقابلی
دیگر هلال وار چو عرجون چگونه‌ای
آن میر کامکار که از رای روشنش
گوید به مهر کای سیه دون چگونه‌ای

اقبال دولت ملك شرق کز سخاش
دریا بکان بخندد کاکنون چگونه‌ای
زین پیش خفته‌بود ترا طبع خسروی
در این خجسته عهد همایون چگونه‌ای
اوصاف این امیر چو دریاست گرم باش
تا بنگرم بعبره زجیحون چگونه‌ای

وله فی المدیحه

ای خط یار همانا رقم قتل منی
برزده بر ورق سیم ز مشك ختنی
هر کجا لعل لبی بینی چون خاتم جم
تو بر آن چنگ زنی زود مگر اهرمنی
رونق افزاید هر جا که بنفشه بدمد
تو بهر جا بدمی رونق آن میشکنی
تو بر آبی و بری آب نکویان لیکن
همه حسنی و صفا تا برخ یار منی
بر رخ هر که دمی خاری و بر روی بتم
خوشتر از سبزهٔ نورسته بدور چمنی
هاله بر گرد مهی موری بر چشمهٔ نوش
تا بگرد لب آن لعبت شیرین دهنی
هر که بینی بتو نفرین کند از زشتی تو
من ستایمت از آن رو که بچشمم حسنی
حسن بالاترت آنست که تا سر زدهٔ
دلبرم هشته زسر یکسره آن کبر و منی
آنکه از بیم نیارستم دیدن برخش
بینمش هردم و با من نکند بدسخنی

آری آنروز که خورشید بود در پس ابر
میتوانی که نظر بر رخ آن میفکنی
من بزیبائی تو خط نشنیدم گوئی
رقم کلك مهین خواجهٔ فاضل حسنی
آن سر وصدر افاضل که نماید بقلم
آنچه کردی بعصا قائل قول ارنی
آن مه چرخ مکارم که بهنگام سخن
میبرد رشك بدو جان خطیب یمنی
ای خردمند هنر پرور میری که فلك
پیش جاه تو فرومایه و پست است و دنی
زود باشد که جهان را بتو بخشند زمام
که بر بارخدا نیز چو شه مؤتمنی
جز علی عدل و امانت بکس انباز نگشت
اندرین هر دو صفت پیروی از بو الحسنی
بدن خواجگی وجاه وعلو را جانی
جان دانشوری و دین ودها را بدنی
هر که این شغل بر اندنه بجای تو بود
نه اویس است هر آنکو بنسب شد قرنی
آنچه خشنودی یزدان و شهنشاه در وست
گر همه بذل روانست از آن تن نزنی
مردمی سوی تو آید زبر هر که بود
که بهر جای غریب است و تو او را وطنی
شعر در مدح تو خالی است ز اغراق و گزاف
که باخلاق و باوصاف نکو ممتحنی
آن سپهری که شتاب آری هنگام شتاب
واندر آنجا که سکون باید صاحب سکنی

بردباری بهمه‌وقت خصوصاً گه‌خشم
لیك هنگام عطاعاجل‌وبی‌خویشتنی
نام فرزند عطا کردی یعنی که عطا
همچوفرزند مرا زاید از طبع غنی
این‌عنایت که خدا داده‌بود لایق آن
که‌بشکرانهٔ آن‌جمله جهان بذل کنی
نه‌شگفت است که‌خرداست و کندکار بزرگ
هست‌فرزندسنی‌چونکه‌پدربودسنی
تاجهان‌است‌تومانی‌وعطایت برجای
دشمنت نیز نمیرد ولی از بی‌کفنی
خسروی‌پیشهٔ‌خودمدح‌صفات‌تو کند
تا که خلقش بستایند بشیرین‌سخنی
مردوزن‌جمله‌شب‌وروزدعای‌تو کنند
که درین‌شهرتو آسایش‌هرمردوزنی

در مدح شاهزاده سالارالدوله
که در زمان مظفرالدین شاه بکرمانشاه آمد

بهر دیار که باشد خدای را نظری
زعدل‌خویش گشایدبدان دیار دری
اگر چه‌عزت‌وذلت‌زبهرآدمی‌است
از آن‌نصیب‌بردهم جمادو جانوری
بگویمت‌بمثل‌بیشه‌راست‌خواروعزیز
عزیزگردد چون شدکنام شیر نری
یکی ببین تو بکرمانشه‌وسعادت آن
که هر بقرنی گردد مقام تاجوری
بچرخ چارم این شهر افتخار کند
بچهرچرخ‌پدیداست رشك‌را اثری

عیان بدیدی وجد و طرب ز خشت و گلش
درین زمانه اگر بود خلق را بصری
خدایگان ملوك جهان مظفر دین
که دور باد زملکش هر آفت و ضرری
بدین دیار فرستاد ابر رحمت خویش
که بی نصیب ز فیضش نماند خشك و تری
بهر دیار که بگذشت گشت دار سرور
نکرده است مه و مهر اینچنین سفری
سرور سینه و سالار دولت شاه است
نهال دولت و اقبال را مهین ثمری
چنانکه دودهٔ خاقان بشاه مینازند
سزد که شاه بنازد باینچنین پسری
بپیش جاهش پست است هر کجا جاهی است
بنزد دستش سنگ است هر کجاست زری
ز داد گر ظفر و فتح وقف تیغ وی است
پس از وی است اگر هست در جهان ظفری
بگاه کوشش شیر است و وقت بخشش ابر
چگویم این دو ندارند پیش او خطری
چو بحر گفتمی او را اگر بدی در بحر
چو گوهر هنرش با بها و فر گهری
ایا همای سعادت که کرد رشك بهشت
بهر دیار که اقبال تو گشود پری
چو دیده اند سران عز خود بخدمت تو
نمانده است هوس جز بخدمتت بسری
چو دیده اند که تیغ تو بگذرد ز آهن
نمانده است نیازی بمغفر و سپری

پیامی از تو گشاید منیع ترحصنی
دگرچه حاجت‌دولت بعدت ونفری
عیال‌جود تو گشتند خلق ومی‌نخورد
ازین سپس‌غم اولادخویشتن پدری
عزیزگردد و برجمله خلق فخرکند
ذلیل قوم که برحضرتت کند گذری
ازین‌سپس همه‌سوگندها بجان‌تو گشت
که نیست درنظرما ازآن عزیزتری
بشهر ما نبود گفتگوی جز مدحت
بهرکه بینی گوید ثنات بادگری
بجز ثنای تووردی نمانده مردم را
همین بود بصوامع دعا بهر سحری
کجاست کوری‌خواهدهمی بزاری‌چشم
که‌بنگرد بجمال‌وجلال تو نظری
از آن‌زمان که‌شنیدند مردمان‌سخنت
نمانده‌است‌حلاوت‌بشهدی وشکری
سعادت توصفررا بما سعید نمود
کس‌ازربیع‌ندیده‌است‌خوبترصفری
هماره‌تاکه‌بودنورکوکب‌ازخورشید
همیشه تاکه ندارد زمین بجز قمری
خدایگان جهان شاد باد از رویت
همی فزاید برفرتو خجسته فری

درمدح اقبال‌الدوله حکمران کرمانشاهان

چو مهر آمد سوی بره زماهی
مساوی شد سپیدی با سیاهی

بیامد نوبت عیش و می و رود
سرآمد مدت رنج و تباهی
زفر فرودین گشته چو فردوس
جهان پیر و، ها گلشن گواهی
جوانی را زسر باید گرفتن
که در جنت نباشد پیر و واهی
ملاهی را بباید داد دادن
که عصیان نیست در جنت ملاهی
سه مه از خانه باید پاکشیدن
که گردیده است بنگاه دواهی
بگلزاری بباید رخت بردن
که نی آمر دران باشد نه ناهی
به چنگ آوردن آبی را که درخم
نشسته چون فلاطون الهی
که از یك جام آن گردد ضمیرت
ز اندوه و غم بنهفته ساهی
دگر یاری بخوبی همچو غلمان
سخندان و اشارت‌فهم و لاهی
لبانش سرخ تر از پرتو رنگ
دهانش تنگتر از فلس ماهی
چو بنشیند هلاك جان مفتون
چو بر خیزد بلای عقل داهی
گهی بنوازدت همچون پزشکان
گهی جنگ آورد همچون سپاهی
نهد لب بر لبت چون صلح آرد
چو بر منقار جفتش مرغ چاهی

دمادم خود بنوشد ساتکینی
بنوشاند ترا خواهی نخواهی
که شب را باز نشناسی تو از روز
مگر وقت نسیم صبحگاهی
چو با خویش آمدی زاقبال دولت
ثنا گوئی پس از حمد الهی
امیر دادگر کز فر عدلش
اوامر گشته غالب بر نواهی
کجا او خیمهٔ اقبال افراشت
شرور و فتنه زآنجا گشت راهی
بداند سرگیتی را کماکان
بداند راز دلها را کماهی
ایا میری که اندر ملك دانش
چو اسکندر مهین صاحب‌کلاهی
به فکر دوربین ورای روشن
بر آری آب حیوان از سیاهی
بکار مشکلات دین و دولت
امیران جهان را خضر راهی
کجا در پیش آید عرض دانش
امیران اخترانند و تو ماهی
کجا بر پای گردد هول هیجا
تو بازوی شه و پشت سپاهی
به مردم رحمتی از باریزدان
چنان چون سایه‌ای از پادشاهی
بجود خویش مفلس را کفیلی
بعدل خویش مضطر را پناهی

چو می‌خواهی رضای دادگر را
نیاسائی دمی از داد خـواهی
اگر حلمت بما گردد مجسم
نترسد مجرم از صاحب‌گناهی
فضایل را اگر سازند محسوس
تو در رتبت به‌برترپایگاهی
غم مردم خوری پیوسته پنهان
خلایق را گمان اندر رفاهی
چون‌این‌بحروروی‌درمدح‌تنگ‌است
دعایت خوشتر از اشعار واهی
زمین تاهست‌گردان گرد خورشید
همی تا می‌بلرزد گـاه‌گـاهی
بمانی بر سریر عز و اجلال
رخ بدخواه از رشك توكاهی

درستایش امام عصر عجل‌الله فرجه

دیدی که جهان همه گمانستی
مصدوقهٔ وهم این و آنستی
گه ماهی‌و گاووصخره‌و بحری‌است
کاین مسکن را بدان مکانستی
پس آب وهوا و آتش و گردون
نه گردونی که آس‌مانستی
زین جمله کواکب جهان‌آرا
این یك تیراست و آن کمانستی
گه‌کوکب زهره است خیناگر
گه ملکی پر ز مردمانستی

گه‌گیتی راخلا و جو خوانند
کانـدرآن بی شمر جهـانستی
خورشید یکی‌ازآن عوالم‌شد
کاندر گردش زمین چنانستی
وین تودهٔ خاك را زمین‌گفتند
زآن روی‌که‌اندرآن زمانستی
آری زمن‌است لیك پـابندش
جذبی‌است‌زخور که‌جاودانستی
بر خویش همی بپیچد و دایم
چون‌گوی بگرد خوررروانستی
او را جذبی استزآفتاب خود
چون جـذبهٔ ما ز خاکدانستی
گوئی‌که هلال بهراین‌گـو را
در این‌گردش‌چو صولجانستی
وین‌مهر فروغ‌بخش همچون‌ما
با مه از خویش مهربانستی
اینها همه راست معنی عشقند
عشقی‌که غرض ز کن فکانستی
هر ذره‌که بنگری بگوید فاش
من عاشقم ار وراز بانستی
معشوق‌یکی‌است‌وین‌کشاکشها
چـون مار بگنج پاسبانستی
انسان آنست کاین وسایط را
دور افکند ار همه زبانستی
چون جانش‌بنقطهٔ ازل پیوست
اسرار ازل بـرش عیانستی

هر میل که بنگری بغیر حق
نفس است وهلاك ما ازآنستی
باشد کـه هـلاك آورد پیشت
روزی کـه وصال را زمانستی
آید روزی که کهکشان ما
چون کاهکشان قدش نوانستی
هرمهر که اندر اوست بگریزد
زانسو که رخ خـور کلانستی
هر ذره باصل‌خود چوملحق‌شد
بیند شمسی کزو نهانستی
شمسی که‌شموس نورازو گیرند
نور رخ صاحب الـزمانستی
خورشید ازل امام برحق‌آنك
مهرش سوی عرش نردبانستی
این انجـم‌واختران چواغنامند
وین شاه برآن گله شبانستی
او معنی آدم است و عقل کل
وین عالم جسم را روانستی
ناموس شریعت مقدس را
با تیـغ کجش نگـاهبانستی
ای مـردم دیدهٔخـدابینان
از دیـدهٔ ما چـرا نهانستی
از دیدهٔ مـا نهانی و شایـد
انسان بر چشم کی عیانستی
تو نور مجردی و این عالم
ترکیب بخار یا دخانستی

عیسی که به کاخ مهر بالارفت
بر خوان سخات میهمانستی
آید روزی‌که از بر گردون
زی خاك بخدمتت چمانستی
هر روز زمانه پیر وفرتوتست
عمر تو ز داد گرجوانستی
خصب ز می و قوام این گیتی
از غیبت حضرتت نشانستی
مدح تو ولی نه در خورقدرت
آنراست فریضه‌کش لسانستی
میلاد تو را ستایشی واجب
در حضرت میر کامرانستی
میری‌که نظام دین و دولت را
ازعون تو همتش ضمانستی
میری‌که به پیکر عدو تیغش
خوشتر ز پرند و پرنیانستی
بر راز نهان دلش امینستی
بر خلق جهان درش امانستی
کلکش برواج ملت احمد
مانند عصا و پرغمانستی
از سفرهٔ او جهان برد روزی
گوئی که به خلق میزبانستی
ای میرکه بهر مدحتت جان‌را
بی جسم زبان و هم دهانستی
بر لفظ خرد تو معنیی اما
بر معنی فضل ترجمانستی

پرواز فضایل است زی طبعت
چون مرغ که سوی آشیانستی
گر با فلکت برند در میزان
گردون سبك است و تو گرانستی
یك ملك دعای حضرتت گویند
از دشمن و دوست این چسانستی
تا وقت بهار لاله در بستان
همرنگ عقیق و بهرمانستی
همرنگ زریر باد بدخواهت
وان روی تو همچو ارغوانستی

فی المدیحه

دلا آن ترك بد خو را که بس نا مهربان بینی
چه محنتها که ازمهرش بخویش اندرجهان بینی
اگر خورشید رخشان را توان دیدن بکام دل
توانی خیره یك دم بر رخ آن دلستان بینی
فری آن زاغ مشکینش که ماهی زیر پردارد
دریغ آن سیب سیمینش که مورش پاسبان بینی
به زیر سنبلش خفته کمان زیرْ کمان یابی
بگرد نرگسش رشته سنان اندر سنان بینی
ز لعلش حیرتی دارم که از بوسش زیان آید
ز قندش منتی می‌بر کزان خود را زیان بینی
چو خاموش است برماهی خطی یاقوت تردارد
چو گویا گشت برچهرش یکی خردك دهان بینی
بلای تندرستانست آن چشمان بیمارش
شگفتا خسته‌ای کز وی جهانی ناتوان بینی

چو بر رویت نظر دارد بجان از او خطر داری
چو با تو درسخن آید دل ازوی در فغـان بینی
چو با تو در سرای آید خرد در پشت درمانـد
چو بیرون رفت‌دین‌ودل ز دنبـالش روان بینی
بموئی بسته از سیماب کوهی باورت ناید
بـر او بین تـا مثال آسمان و ریسمـان بینی
که دیده ماه گوینده کجا بد سرو پوینـده
اگر بر تو گذار آرد هم این بینی هـم آن‌بینی
در آن‌مجلس که اوباشد نیارد کس به کس دیدن
نظرها بسته بر وی در عیان و در نهـان بینی
برای حفظ بستانش کمان‌هـا در کمیـن دارد
حذر کن‌ز آنکه‌چون دزدان بسیبش‌بدگمان بینی
چو جام یك‌منی نوشد گلش چون ارغوان گردد
چو شعـرخسروی خواند عقیقش در فشان بینی
بـه آهـوی ختن ماند که شیرش در کنار آرد
اگـر روزی وصالش را به میر کامـران بینـی
جهان مردمی عبدالجـواد راد آن میری
که اندر پیش دستش شرمگین دریاوکان بینی
امین شاه ماه شه‌نژاد آن اختر دانش
که جاهش را به‌رفعت برتر از هفت‌آسمان‌بینی
هنر را در وثاقش چون وشاقی دست اندر کش
ادب را در جنـابش بنده‌ای درآستان بینی
در آن‌مجلس که بایاران به‌صحبت درفشان گردد
خطیب‌وایلی را همچـو طفل بیزبـان بینی
خدایش در جوانی داده دانشمندی پیـران
نظیرش را نیاری ور همه پیـر و جوان بینی

اگر در خارسان منزل کند زان خلق نیکویش
درست آن خارسان را برندیمش گلستان بینی
همال لفظ جان‌بخشش مگر باد صبا یابی
مثال خلق دلجویش مگر باغ جنان بینی
حماه‌الله که اوصافش بگفتن با کران ناید
تعالی‌الله که در یك شخص بحری بیکران‌بینی
الا ای میر دریادل که داری در دلم منزل
چه باشد گرازین بهتر بسوی دوستان بینی
خدا را چون دلت فتوی دهد کز بعد الفتها
چنین با مهربانان خویش را نامهربان بینی
الا تا نامی از اقبال و ادبار است در گیتی
همی با شاهد اقبال خود را کامران بینی
لباس خرمی پوشی شراب درغمی نوشی
به کار بیغمی کوشی طرب راهمعنان بینی

در ستایش امیر نظام

رفت یك باره ماه روزه ودی
گاه شادی رسید و مطرب ومی
عید نوروز و عید روزه گشای
می‌رسند از سپهر پسی در پی
می کشان زین دو عیدآن بینند
کان دو عاشق ز وصل غره ومی[1]

۱ـ ازدوعاشق مرادکثیر وذوالرمه است هردو ازشعرای معروف و عشاق مشهور عربندکثیر با غره عشق می‌باخت وبنام او غزلسرائی می‌کردو ذوالرمه با میه چون میه را مرخم نمایند «می» شود بتشدید یاء .

پشتهای ز روزه گشته چو چنگ
گشت از نو براستی چون نی
آن همه سختی و مرارت کام
از دم نو بهار شد لاشی
خاك دلمرده زنده گشت ز ابر
شاخ پژ مرده تازه شد ازوی
باد نوروز را دم عیسی است
که روانهای مرده زوشد حی
دفتر شعر خواه و چامه بساز
دفتر وعظ با ریا کن طی
مدحت میر خوان و باده بنوش
راه رشد این و آن دگرها غی
خواجهٔ خواجگان امیر نظام
آن بهرباب مه ز صاحب‌ری
بر فضلش جهول فاضل طوس
برجودش بخیل حاتم طی
رونق ملك ودین ز کوشش اوست
همچو ازجان تحرك رگ وپی
ظلم از عدل او چنان بگریخت
که نشان زو نماند در یك حی
چرخ کجرو به راستی گرود
هیبتش گر زند به گردون هی
در زمانه نکرد کس با تیغ
آنچه اوکرد با بدستی نی
کس ازو حاجتی نخواسته‌است
که شنیده است پاسخ ازوی نی

گوئی آندم که رفت نام زرزق
کلك او گفت الضمان‌علی
آنچه خوانند خلق بارانش
ابراز شرم‌دست اوست به‌خوی
اجری او خورند مردم فارس
داد زی وی برند مردم جی
خشم اوراست مهر او همراه
هرکجا مهر تافت باشد فی
ای عجم را بخدمت توفخار
چون‌عرب را به انتساب‌قصی
خاك شاید به آسمان بالد
تا تو بر پشت آن گذاری پی
هر که بینم ز همسران رهی
دارد از خدمتت به جبهت کی
من ندانم که در بر اقران
بنده زین فخر عاریم تاکی
زین تغابن چنانم ای داور
که ندانم تمیز حی از لی[1]
تا که جاری بود چو فلك قمر
تا که ساکن بودبه قطب جدی
تا که تابش ز خور نباشد دور
تا ز جنبش زمین نباشد عی
همه روز تو باد فروردین
همه ایام دشمنانت دی

۱ـ حق و باطل

درمدح علاءالدوله

ماه من از برگ گل سازد پرند ششتری
بر پرند ششتری از برگ گل انگشتری
گاه بافد بر رخ خورشید اکسون از عبیر
گاه پوشد کسوت از عنبر بدوش مشتری
تا ز لعلش حلقهٔ انگشتری کـرده عیان
گشته آن انگشتری را آصف جم مشتری
وین شگفتی کز فراق خود به‌چشم وچهر من
گه کند گوهرفروشی گه نمایـد زرگری
گه نمایـد ارغوان آذین کافور مـذاب
گاه سازد غـالیه بالین گلبرگ طـری
آن دل چون آهنش را بین درون سینه‌اش
تا یقین دانی که خود آهنگری داند پری
زین هنرها کان پری دارد عیان در حیرتم
کو کند اعجاز اندر کار ما یا ساحری
من عجب‌تر دیده‌ام ز انسان به گیتی کارها
کاورد در ذهن ناقص شبهت افسونگری
ز آدمی چون عقل کامل داشت آید آن پدید
کانـدران مانند حیران عقلهای سرسری
من درین دعوی یکی برهان نمایم مر تورا
گر دران برهان من با چشم عبرت بنگری
قرمسین را دیده بودی جای شاهان بزرگ
کو فتاده در چه حال از گشت چرخ چنبری
اندران نی نامی از دین و نه از راحت نشان
بی‌تفاوت مرزبانی را بد از برزیگـری

هر کجا بدزشت‌خیمی گشت رایج همچو سیم
هر کجا بد ماده شکلی کرده دعوی نری
گر گها ازخون خلقان کرده‌رنگین‌چنگ‌وناب
گاوها از راه طغیان کرده بانگ سامری
گلخنی بودی به هر کوی و درش پر پارگین
کز غبارش چهر مه‌رویان شدی نیلوفری
کس به کاخش جانکردی ازخرابی غیر جغد
یا که بیدانش کسی گر از حقیقت نگذری
نام امنیت در آن بودی چو نام کیمیا
دزد و رهزن را دران براهل طاعت سروری
چون‌زحدبگذشت‌نکبت اندران‌شهر ازخدای
باز شد بر رویش از رحمت دری از داوری
کرد شه مأمور تنظیمش علاءالـدوله را
آنکه باید سجده می‌آری چو نامش می‌بری
او به‌یك‌مه بیش و کم آن کرد بااین مرز وبوم
کان نکردی در سه مه با باغ ابر آذری
ملك شد آباد و دلها شاد و رسم ظلم باد
گرگهـا با میشهـا بستند عقد خواهـری
اندرین بستان که بارش خار بود وبس کنون
باغبان را گو بیا گر گل به دامن می‌بری
پشتها کز بار عدوان خم گرفته چون کمان
راست شد از عدل او مانند سرو کشمری
لاجرم شاهنشه عـادل پـی تشریف او
کرد از انگشت خود اعطا مهین انگشتری
وه چه انگشتر خراج ملك جم تقویم او
وز فروغش دیو را چهره فروزان چون پری

حبذا ای میر دریادل که اندر پیش شاه
کس نیارد کرد اندر جاه با تو همسری
زین همه خدمت که تو کردی به‌نظم ملك او
نی عجب گر پیش سلطان از برادر بهتری
تا شود الماس از خورشید درمعـدن زکال
تا شود زر سنگ اندر کان ز مهر خاوری
بر بنان ملك بادا نام تو نقش نگین
یاورت بادا به هـرکاری شهنشاه غری

غزلیات

مجموعه غزلهایی است کـه این بندهٔ یزدان محمدباقر قاجار متخلص به‌خسروی کرمانشاهانی درایام جوانی گاه‌گاه برحسب اطراح دوستان به نظم آن مبادرت کـرده بود وپراکنده مانـده. چون درین اوقات اقامت طهران کار واشتغالی نداشت آن پراکندگان را دراین اوراق به ترتیب حروف تهجی جمع نموده ازخود به یادگار گذاشت وکان ذلك فی شهر صفرالخیر سنه ۱۳۳۶.

یا من اومرت بشکرلك فاجعلن شکورا
شکر نتوانمت ار خامه کنم هرسر مورا
پیك عشق آمـد و فرمود توسل بشکیبم
فقد استهلك من لم‌یك فـی‌الحب صبورا
کیف انجووهوی‌النفس‌قداستوعب قلبی
هم مگر مرحمت دوست‌کند بیخ عدورا
بحر درکاسه نگنجد بنگر حوصلهٔ من
لقداجریت علی‌القب من‌الحـزن بحورا
دل مـن صب و لایکتم فـی‌القلب مناه
خسروی ار چه بخود گفته‌ای آن سرمگورا

ای پسر آدم خـاکـی‌قبا
آب زسر رفت بـزن دست و پـا

قافله بگذشت و تو در خواب ناز
راه پر از خوف و تو مست رجا
خوان کرم پهن و صلائی بلند
پنبه به‌گوش از چه نهی زان صلا
باز شهی طعمه‌ات از دست اوست
چنگ از آن لاشه بـرآر و بیا
مهر پذید آر کـه مردی شوی
ور نه نکوتـر ز تو مـردم‌گیا
ذره صفت در پی خورشید باش
تا کـه سراپـات بگیرد ضیا
چشم زهر پنجهٔ سیمن بپوش
ورنـه میازار چو خوردی قفا
ای بت مشکین خط سیمین عذار
سیم تو زنگار گـرفت از کجا
الحـذر از آه دل خسروی
کاینه‌ات مرا بفکنـد از صفا

***

ای که بردی به نگاهی دل غمدیده ما را
یا بکش یا بنگر بار دگر بهـر خدا را
چاك شد پیرهن صبر و ندیدیم فتوحی
تا گشاید گره دل بگشا بند قبا را
ما همانیم که بودیم به میدان محبت
سر ببازیم وخود از سر نگذاریم وفا را
گفته بودی به‌نگاهی کشمت زار ونکشتی
الله الله ز که آموختی این رسم جفا را

قتل از تیغ تو خوشتر زحیاتست ولیکن
تــا رخت سیر ببینیم همی کش به‌مدارا
سودها برد ز پهلوی تو سوداگر عشقت
که گرفته است سراسر بــه فنا ملك بقارا
نکتهٔ عشق مگر دل بدل انهی کند ار نه
بوی محسوس نگردد به‌بصر مشك ختارا
درمیان دل و دلدار مقامی است نهانی
کاندر آنجا نبود راه‌گذر باد صبارا
هم بخوابم مگر آئی و رخت سیر ببینم
ورنه دیدن نتوان آن رخ خورشید لقارا
نو کنم مطلع و از مطلع انوار سرایم
خسروی خیزو زبیگانه بپرداز سرا را

هرکه خواهد نگرد شعشهٔ نور خدا را
گو نماید نظر از دیده دل صامت ما را
چو ازشمع رخت پرنور دیدم خانهٔ دل را
چه پروا گر به پرآتش فتد پروانهٔ دل را
بدرگاهت که جزباترك سرکس‌پا درآن ننهد
وطن بنمود نازم جرئت مردانهٔ دل را
ز آب دیده برخاك درت دریا برانگیزم
که درچنگ‌آرم آنجا گوهر یکدانهٔ دل را
شبی می‌گفت با سگهای کویش آشنا گشتم
نیم عاقل اگر باور کنم افسانهٔ دل را
غم عشقت‌که درعالم نمی‌گنجد عجب دارم
که بگزیده است ازبهر وطن کاشانهٔ دل را
رقیب ازگنج‌مهرت با خبر گردیده می‌ترسم
که از کاویدنش وارون کند ویرانهٔ دل را

همه عمرم به پایان رفت اندرکنج تنهائی
سزای من که خواندم آشنا بیگانهٔ دل را
شراب عشق آنگه کاسهٔ سر پر ز شور آرد
که از هر نیك و بد خالی کنی پیمانهٔ دل را
گرت‌فرزانگی باید بنه چون خسروی بندی
ز زنجیر سر زلفی به‌پا دیوانهٔ دل را

کی باشد بینم آن نگارین را
آن غارت عقل و آفت دین را
از بهر نثار مقدمش ریزم
از مخزن دیده عقد پروین را
جز جان ودلی ندارم اندرکف
از آنهمه زر و مال دیرین را
بینم رخش و سپارمش آن را
بوسم سرش و ببخشمش این را
گر تازه بهار من بمن آید
از انده کهنه برکشم کین را
گوید تن من به تـرك بستر را
سازد سر مـن وداع بالین را
و امسال همه نشاط و سور آرم
بر باد دهم ملال پارین را
بزدایم از ضمیر خود غم را
بگشایم از جبین خود چین را
ای خسروی آه نیمشب روزی
مسرور کند قلوب غمگین را

هرکه بینی درجهان مدحی کند میخانه را
من همی‌گویم که عاقل می‌کند دیوانه را

سالها خدمت نمودم من به پیر می‌فروش
عاقبت لایق نگشتم دردی پیمانه را
دل بچین زلف تو بگرفت جا گوید مگر
اندران ظلمت تواند دید صاحبخانه را
تا سحر سوزم همه شب با دم و دود فغان
باز مشهور است نام از سوختن پروانه را
هر که یکدم درهوای کوی آن مه سیر کرد
کی فرود آرد دگر سر ظلمت کاشانه را
گر براند ور بخواند جز اطاعت چاره کو
جان چه سازد گر نه تسلیم اوفتد جانانه را
این‌چه‌شهر است‌ای‌عزیزان‌کاندران‌طفلان‌کوی
سنگ می‌بارند چون دیوانگان فرزانه را
سالها گفتی شبی بنمایمت روی و نشد
باز باور می‌کنم چون گوئی این افسانه را
خسروی گر مست شد درشرع او را نیست حد
مست شد مفتی چو دید آن نرگس مستانه را

یا به‌رخ باز مکن راه تماشائی را
یا ز کس باز مجو صبر و شکیبائی را
چه اثرهاست در آن چهره که بر اهل نظر
می‌کند آفت دل نعمت بینائی را
چونکه غافل ننهد یك نفسم از غم تو
به دو عالم ندهم گوشهٔ تنهائی را
غوطه در لجهٔ خون در زد وسودای رخت
از سویدا نرود این دل سودائی را
چند دزدیده دلا می‌نگری سوی لبش
زین مفرح نبری بهره توانائی را

جز زبان یرقان سود نبیند هرگز
دزد محرور چو زد دکهٔ حلوائی را
سرمپیچ از خم آن طره گرت صد خطر است
که نباشد خطری عاشق هرجائی را
عشقت آنگاه دهد جلوه رخ خود بتمام
که کنی کحل بصر سرمهٔ رسوائی را
هر که یك شعر تر از گفتهٔ سلطانی خواند
بایدش شست دگر دفتر دانائی را
خسروی مدح تو گوید همی از گفته تو
آنچه از نی شنوی نیست مگر نائی را
«هر که یك جرعه زمینای تو نوشید شراب
سنگ بر شیشه زد این ساغر مینائی را»

چون گل بخنده آمد و نالید عندلیب
زندان شود درون سرا بر دل لبیب
آتش در آبگیر فتاده ز عکس گل
چون در قدح ز پر تو رخسارهٔ حبیب
دوران گل ثبات ندارد به عیش کوش
ترسم که بر سر آید دورانت عنقریب
رخسار یار برده ز جان و دلم قرار
زانسان که نوبهار ز بلبل برد شکیب
دوش از پی علاج چو بگرفت نبض من
بیچاره دردمند شد از عشق او طبیب
ای پادشاه زین دل سرگشته بازپرس
کاندر سواد اعظم زلف تو شد غریب
طاوس و مار و گندم و شیطان و باغ خلد
هرپنج جمع گشته درآن چهر دلفریب

وندر میانه مردم چشمم چو بوالبشر
در آب دیده خفته ز فردوس بی‌نصیب
این زاهدان شهر ز نوع بهائمند
وین‌قول‌را زبنده‌دلیلی‌است بس‌عجیب
کان می‌رود رکوع ز بهر گیاه و آب
وین می کند سجود به‌عشق انار وسیب
هر کس که سوخت هستی خود را چو خسروی
حاجت نماندش به قریب و غم از غریب

درمطایبه

چندگفتم که رخ ازعاشق بیچاره متاب
کم نمك پاش ز بیداد بدلهای خراب
دیدی آخر ثمر آنهمه بیداد چه بود
ازجفا توبه کن ودست کش ازناز وعتاب
آنکه پایت به فلك کرد ببینم روزی
که فلك خانه اوچون دل من کرده خراب
ملتزم کرده ترا میر که نتراشی ریش
تو چه‌سازی که فرشتش بتراشد درخواب
بسکه در زیر فلك روی بسودی به زمین
ریشت از چهره فروریخت ره عذر بیاب
ریش را گر بنهی نیز بفرمان امیر
نیست باکی چو بودمذهب ما استصحاب

استقبال غزلی است از
حاجی سید علی آقای قطب

از غم خال سیاهت دل دیوانه بسوخت
خرمن هستی خودرا پی یك دانه بسوخت

گر نسوزد دل کس برمن مسکین نه‌عجب
عاقلان‌را چه زیان‌است که‌دیوانه بسوخت
شاهد سوختن جان من این‌نکته بس‌است
که ز نالیدن زارم دل جانانه بسوخت
جا به میخانه گرفتم که دمی شادزیم
شعله عشق توام با می و میخانه بسوخت
جز درآن بزم که غم باده و دلها جامست
تاب‌می کس‌نشنیده‌است که‌پیمانه بسوخت
حسن‌را جلوه‌چو ازگرمی‌عشق‌است فزون
لب‌شمع‌است‌پر ازخنده که‌پروانه بسوخت
تا که فکرت نبرد راه بدان گنج نهـان
آتش عشق تو معموره و ویرانه بسوخت
خسروی تا سخن وحدت فرزانه شنید
همه اوراق پریشان‌پرافسانـه بسوخت
در بر قاصد آن خسرو اقلیم صفا
شمعی‌ازهستی خود کرد وبشکرانه بسوخت

آنراکه جام‌بادهٔ گلگون به‌چنگ نیست
اندر بهار زندگیش بوی و رنگ نیست
من‌سرخوشم به‌یاد لب وبوی زلف‌دوست
گر بر لبم پیاله و چنگم بچنگ نیست
زان لعل لب که شهد دهد رایگان بخلق
آیا چه شد که بهرهٔ من جز شرنگ نیست
کشتم بزاری آنکه همی گفت نزد خلق
با دوستان مخلصم آهنگ جنگ نیست
صد تیر بیش بردلم از غمزه زد ولیك
خون از دلم‌روان‌ونشان ازخدنگ نیست

ای غم چرا دمی ز دلم پا نمی‌کشی
گرخود فراخنای جهان برتو تنگ نیست
عقل از هجوم عشق برفتن شتاب کرد
پیداست پشه را بر صرصر درنگ نیست
در موقعی که تخت سلیمان رود بباد
دیگر مجال زیستن مور لنگ نیست
چون ساز عشق راه دگر جز جنون نزد
گر درجنون به‌سر شودم نام ننگ نیست
ای خسروی ز رشتهٔ تسلیم سرمپیچ
کاین‌نفس‌شوم‌را به‌ازاین پالهنگ نیست

تو مپندار که دل در بر هشیاری هست
تا دراین شهر چو تو دلبر عیاری هست
هر که را برگل روی تو گشاده ره دید
تنگ‌چشم‌است اگر دیده‌به‌گلزاری هست
گفته بودی که مرا با تو سروکاری نیست
تو چنان باش مرا با تو سروکاری هست
چشم بیمارتو چون خون‌همه‌خلق بریخت
چه غم او راکه درین قافله بیماری هست
شکر امروز دمی رخ ز خریدار مپوش
مغتنم دان که تو را گرمی بازاری هست
دین و دل‌درسرسودای تو کردیم‌وخوشیم
که از این سود ببازار تو بسیاری هست
گرشبی روی تو درخواب ببینم دانم
که دراین قوم مرا طالع بیداری هست
آنکه در راه طلب فرق سر از پا نکند
چه خوردغم که‌به‌ره وادی پرخاری هست

خبر از عشق نــداری به حقیقت اگرت
خبر از دیر و حرم سبحه و زناری هست
گفتمش هست اجازت که بگویم غم دل
گفت برگوی اگر طاقت گفتاری هست
خسروی درد نهان میکن و درمان مطلب
کاین دوا نیست که در دکهٔ عطاری‌هست

درپشت عکس خود نوشته به‌دوستی فرستاده شد

تا نمردم کس‌ندادم راه اندر کوی دوست
ترک جان‌بایدا گرخواهی که‌بینی‌روی‌دوست
مرده‌ام درصورت و در معنیم باشد روان
زنده آن‌باشد که‌دارد جای درپهلوی دوست
گر زنی بردیده‌ام صد تیر دارم همچنان
چشم خودرا بازو حیران‌درخم‌ابروی‌دوست
مرده‌ام را نیز باشد در سرکویش رقیب
این‌رقیب‌ازجسم‌من‌بشنیده گویابوی‌دوست
خسروی‌را این‌شرافت بس که بیجان روزوشب
ایستاده چون غلامان دست در کش سوی دوست

چو نیست دیده سزاوار دیدن رویت
کنیم کحل بصیرت غباری از کویت
بچین زلفت اگر دل نمیگریخت کجا
زترك چشم تو می‌جست وخال‌هندویت
بحلقه‌ای که ز دلهای یکجهت‌شده‌جمع
درآوشور و شردرافکن ز حلقهٔ مویت
چوروزه‌دار نخواهیم بی‌تو باده وجام
بیا کـه عید کنیم از هلال ابرویت

به‌محفلی که در آئی بر آید از زن ومرد
فغان هذالیس بشر ز هرسویت
به خاکپای تو گر بگذری ز تربت من
پس از وفات‌شوم مست وزنده‌ازبویت
به خسروی چه پسندی تو این دل‌آزاری
که داده خط غلامی به قد دلجویت

درجواب غزل غافل مازندرانی

دل آشفته چنان شیفتهٔ روی شماست
که پریشان‌تر وسر گشته‌تر ازموی شماست
هرزمان گم شود از سینهٔ سوزان دل من
چون‌نشان‌گیرم ازاومعتکف کوی شماست
جان به فکر سفر و جسم زده قیدبپای
حل این‌عقده هم ازقوت بازوی شماست
سوی این ذره بتابید شعاعی ز کرم
تاشودکشف‌چسان‌میل‌دلش‌سوی شماست
حبذا محفل این قوم که گوید مینو
خرم‌آن‌باغ که درساحت‌مشکوی شماست
به مشام دل ما رایحهٔ رحمانی
آرد آن باد که آمیخته با بوی شماست
آنچه زان غالیهٔ زلف بتان گردد مشك
کیمیائی است که در نافهٔ آهوی شماست
دارم از جور فلك چین ملالت بجبین
به که نالم چو فلك بنده هندوی شماست
خسروی کز صفت فضل شما غافل نیست
مادح غافل دانای سخنگوی شماست

روز وشب است کار من ناله ز بیوفائیت
کاش نمی‌زدم به در حلقه آشنائیت
گوید ناصحم ببر جان سلامت از درش
چون بروم که میرود جان زتن ازجدائیت
با سگت آشنا شدم بسکه بکویت آمدم
وه که چه معتبر شدم از اثر گدائیت
طوف همی کنم چو خور شام وسحر بکوی تو
بو که ز روزنی برم راه به روشنائیت
شانه به زلف میزنی می‌طپدم بسینه دل
تا چه رسد به زخم او صدمه زمشکسائیت
خسرویا شب است و ره پست وبلندو تودوان
تر سمت اوفتی بسر سخت ز سست پائیت

ز دست دوست ننالم مگر بحضرت دوست
که عذرخواه جفاهای دوست طلعت اوست
بر آن سرم که ز کوی وفا قدم نکشم
گرم به تیغ جفا بـرکنند از تن پوست
دل ار زمهر توخالی است پر زخون اولی
رخ ار بخاك درت نیست زیر خاك نکوست
شبی شکایت زلف تو با صبا گفتم
از آن شمیم دهانم هنوز غالیه‌بوست
هزار تیر ز مژگان نهاده‌ای به‌کمان
دلست دربرم آخر نه‌آهن است و نه‌روست
طبیب را چه کنی رنجه بهر چارهٔ من
که زخم سینه‌ام از تیر آن کمان‌ابروست
بگفت خسروی از غم بخود مپیچ اینسان
بگفتمش نه مگر فعل نار پیچش موست؟

درجواب غزل مرحوم سلطان محمدمیرزا متخلص به شارق

سرای هر دوجهان چون برای عشق بپاست
تونیز اگر دوجهان را دهی به عشق رواست
بذیل عشق بزن چنگ تا شوی جاوید
جز آن بهرچه زنی دست پایمال فناست
هرآنچه در کنف ناخدای الا نیست
اگرچه کشتی نوح است غرق قلزم لاست
نشانده شاهد مقصود را بخانه و خویش
بکوه ودشت‌روانی که کوی دوست کجاست؟
گل مراد ز شاخ امید خندان است
تو نرگست چو شقایق ز هجر خون پالاست
بجرم خامیت ار می‌فروش باده نداد
مبین به‌عین خطا سوی وی که عین خطاست
کرم بجوی و کرامت مخر که سالك اگر
بروی آب روده همچو باد ز اهل هواست
فراق ماه من افکنده بردلم باری
که تیر قدم ازآن چون کمان چرخ دوتاست
بخشم رفتی و چندی به قهرم آزردی
بیا که نوبت صلح است و روزگار صفاست
مرا بگیر و بزلفت ببند و بخش قرار
که بی‌قراریم از شوق آن کمند بلاست
ز بعد قرنی از خاك گور برگیرم
عیان ببین که دلم زنده از ولای شماست
ز شعر شارق دانا بگوی بیتی چند
که جان‌خسروی این دم‌نیازمند دواست

کشد بسوی توام قاید هوس به دو دست
خرد ز بیم کشد هردمم به پس بدو دست
گرم پر آبله شد پای نیست غم که روم
بسوی کعبه آن کوی یك نفس بدو دست
ز دست دامن تو چون نهم که خواسته‌ام
تو را ز درگه دادار دادرس بدو دست
بشهد لعل تو جاکرده خال و از ره رشك
همی زند بسر خویشتن مگس بدو دست
اگر به خصمی گل نرگست اشاره کند
زنند تیغ درآن‌راه خار وخس بدو دست
گیاه مهر تو در دل گرفته ریشه چنان
که‌کندنش نتوانست هیچکس بدو دست
ز طعن خار چنانم نفور از گلشن
که خارجم نتوان‌کرد ازقفس بدو دست
چنان برندی و میخوارگی شدم مشهور
که‌جام‌باده به‌پیش آردم عسس بدو دست
مرا ز توسنی نفس شوم گشت یقین
که‌می‌رودبسرآخرمراین فرس بدو دست
کسان که قند بخروار بودشان در کاخ
کنون زنند بسر بهر یکعدس بدو دست
نوای هجر دهد بهر خسروی ز آنرو
گرفته گوش خود از نالهٔ جرس بدو دست

ماه من‌دیشب‌ندانم برتو بی‌من چون گذشت
برمن‌محزون که ازیك قرن‌سال افزون‌گذشت
بخت بیدارت بخوابانید فارغ از جهان
لیك برچشمم‌بجای خواب سیل‌خون‌گذشت

دیده‌ام از اشك خونین آبروی دجله برد
ناله‌ام با ناتوانی از بر گردون گذشت
پیش چشمم بودی ارباز واگر بربسته بود
هجر وصل است آنکه‌راحالش برین‌قانون گذشت
باشد اردر بستر راحت به عاشق بگذرد
آنچه‌اندر کوه و هامون برسرمجنون گذشت
روزگار وصل تو چون عمر من کوتاه بود
بگذرید آنسان که‌گفتی باد برهامون‌گذشت
گر مجاز و گر حقیقت دعوی عشقت مرا
کردرسوا آنچنان کزسحر و ازافسون‌گذشت
خسروی را خواند باید بندهٔ عبدالجواد
خسروی باشد که حالش این‌چنین میمون‌گذشت

نخست وادی ملك بقا دیـار فناست
ببین که منزل این قوم خودپرست کجاست
اگر ز عشق کنی سرمـه‌ای بدیدهٔ دل
یقین کنی که جهان عکس روی‌شاهدماست
زخویش بگسل و در راه عشق یکدل باش
که طالبان دودل را ز هجر پشت دوتاست
اگر بگام نخستین گـذشتی از سرجان
ز راه باز نمانی گـرت پرآبله پاست
از آنچه هست نمایـد بپوش دیدهٔ دل
وگـرنه چهرهٔ الا نهان بپرده لاست
بتخت و تاج شهی دل مبند و باده بنوش
که نزد خازن میخانه پادشاه گداست
به یکدو بوسه که بر دست می‌فروش زدم
چو دست موسویم چهره با بها و صفاست

به ظلمت آنچه نهان شد ز چشم اسکندر
ز جان روشن مینا به میکشان پیداست
ترحمی کن و لب از لب پیاله بگیر
که پر شرر دل مینا ز رشك آن صهباست
شراب و مستی و حسنت اگر دهند غرور
به قتل عاشق مسکین شتاب کن که رواست
نه بیم خنجرت از جان من ربوده قرار
خلیل من که دلم خائف از حدیث فداست
چو بخت و خاطر من تیره و پریشان است
دلی که در خم زلفت اسیر دام بلاست
چه باك از آنکه بدریای اشك غوطه‌ورم
که چون صدف دهنم پر ز لؤلوی لالاست
نوشته خسروی از اشك سرخ بررخ زرد
که زردی رخ ما را ز آب دیده دواست

درجواب غزل شارق

آن جبین دوست از زلفش پدیدار آمده‌است
یا که قرص مهر پیدا در شب تار آمده است
گر بهشت عدن خوانی خانه‌ام را دور نیست
کاندر آنجا شاخی ازطوبی برفتار آمده‌است
چشم بهبودی‌نشاید داشت ازمن کاین طبیب
پرسش بیمار را با چشم بیمار آمـده است
خوانده باشی قصهٔ مجنون و شرح غصه‌اش
پیش درد ورنج‌من مشتی زخروار آمده‌است
لابهٔ دل زیـر تیغت بهر زخم دیگر است
تا نپنداری که از زخمی به زنهار آمده‌است

ای‌عزیزان هر که را درسر هوای‌بندگی‌است
یوسفی در شهر ما اینك به بازار آمده است
درجهان آزادی ار جوئی بشاهی بنده‌شو
عاشقان‌را خواجگی درخدمت‌یار آمده‌است
تا رهی از قید هستی خیز و در مستی گریز
کآفت بالا و پستی بهر هشیار آمده است
اندرآن مجلس که عشق‌پاك شمع‌جمع گشت
عقل رنگ‌آمیزهمچون‌نقش‌دیوار آمده‌است
گر نشاط‌انگیز آمد نغمه‌ام نبود عجب
کاین اثر در نالهٔ مرغ گرفتار آمده است
بلبلان در فصل دی خاموش بنشینند ومن
بلبل طبعم به فصل دی بگفتار آمده است
کز بهار فضل و دانش حضرت شارق یکی
نامه چون باغی‌پر ازگلهای بیخار آمده است
راست ناید وصف آن گلزار با گفتار من
درك حسن دلبران موقوف دیدارآمده است
چون‌زمدحش‌عاجزی میگو دعایش خسروی
خود بیانت بر زبان از بهر اینکار آمده‌است
دشمنانش خوار باد و دوستانش شاد خوار
تا که‌گل باقدرو خار اندرجهان خوارآمده‌است

نامم گذشت بر قلم مشك فام دوست
دل زنــده می‌کند نفحات پیام دوست
آن حدم از کجا که نوید سلام یار
وان‌قیمتم کجا که بخوانی غلام دوست
عمرم گذشت جمله بخودکامی و هوا
خودزنده‌نیست‌هر که نمیردبکام دوست

اوراق دفتر دل اگرچه مشوش است
لیکن مذهب است سراسر بنام دوست
ما را که جام باده تهی گشته از مدام
یارب خراب ساز به ذکر مدام دوست
ای خسروی به درگه دولت گمار چشم
شاید به جلوه آید ماه تمام دوست

هر که روزی می‌خورد از خوان تست
روزی ما هم غم هجران تست
گر کنی پست ار بلندش حاکمی
کاین سر ما گوی در چوگان تست
گر گذاری ور نوازی شاکرم
کان یکی درد تو وین درمان تست
جاهل آن عاقل که حیران تو نیست
هوشیار آن کس که سرگردان تست
دل سپرانداخت پیش چشم تو
آفت روئین‌تنان مژگان تست
هر که رویت بیند آه از دل کشد
چون سلیمان باد در فرمان تست
دل به‌چین زلفت ار خون می خورد
این نواله قسمت مهمان تست
خسروی‌را زآتش‌دوزخ‌چه‌باك
چون بجانش آتش‌هجران‌تست

ای‌دوستان‌ای دوستان عبدالجوادم میرود
از دل شکیبم میبرد آه از نهادم میرود
آن‌شادمانی‌ها که‌من درحضرتش آموختم
هردم که گوید میروم یکسر ز یادم میرود

ای مایهٔ شادی مرا برگوی این بیداد چیست
کز تو نهان چون دشمنان بر جان شادم میرود
آن دل که تعلیم غمم می کرد با او شد روان
دیگر نیارم نام غم چون اوستادم میرود
نی نی غلط گفتم غمش من از ازل آموختم
آنگه رود از یاد من کاین تن ببادم میرود
روزی دو درهای طرب بر روی من بگشود و بست
فریاد بر افلاك از آن بست و گشادم میرود
من دل ندادم چند گه آسان بدستش خسروی
او روز و شب میجست دل اکنون که دادم میرود
آن به که در بذل روان اندر رهش رادی کنم
دیگر چه لذت از روان کان شاه رادم می رود
بسته بر گردن جان سلسله آن زلف بلند
صید چون خسته به تیر تو چه حاجت بکمند
تا بسوفار مرا تیر تو بر دیده نشست
یارب از چشم بد آن شست نبیناد گزند
فتنه بنشان و فرود آی که در برزن و کوی
گشت بر پای قیامت چو نشستی بسمند
عضو عضوم ز تو پر باشد واینم عجب است
کز فراق تو چو نی ناله کنم بند بـه بند
گر بمیرم دل از آن طره نگیرم دانم
رشتهٔ عمر چو بگسست نگیرد پیوند
با چنان زلف رسا جامهٔ دیبا چه کنی
حیف باشد که چنین جسم بساید زپرند
پرده بـردار زچشم بـد اغیار چـه باك
که به پیش تو بر آتش بنشینم چو سپند

زین میان هیچ نباشد دهنت گویمش ار
نقطه وغنچه وشهـد و شکر وپسته و قند
صانع روی تو چون نقش‌دهانت می‌بست
حقه‌ای کرد ز یاقوت و بلؤلؤ آکنـد
خسروی‌راشخنت بسته‌چنان‌راه‌صماخ
که بگوشش نرودهیچ زافسانه و پند

برویت آنکه شب و روز دیده باز نکرد
به رای من که همه عمر یك نماز نکـرد
سیاه کار تر ازمن درین زمانه مجوی
که دل به زلف توبربست وهیچ بازنکرد
اگر نه خون دل ما مباح بود چرا
بسی نیاز نمودیم و ترك ناز نکرد
علاج درد خود از دل سئوال کردم‌دوش
بگفت مرگ و دگر ماجرا دراز نکرد
هرآنکه جان زپی‌دل بباخت در ره عشق
حقیقت است که او کار بر مجاز نکرد
غـلام حوصلـهٔ آن بلنـد پـروازم
که سر بداد و بر غیر کشف رازنکرد
زباد حادثه‌ای دل ز جا مشو چو غبار
که کوه را بجز این شیوه سر فراز نکرد
گدا به نزد من‌آنست گرچه پادشه است
که طبع را ز همه خلق بی‌نیاز نکرد
بخسروی نزند طعنه‌کس ز بی درمی
مگر کسی‌که توکل بچاره ساز نکرد

بگاه رقص چو ماهم همی نشیند و خیزد
بدل نشاطی و ازجان غمی نشیند و خیزد
نظر بدانهٔ خالش ز بیم تیر نگاهش
چوزخم‌خورده‌کبوتر همی‌نشیند و خیزد

به‌پیچ و تاب فتم چون گزیده مار چو بینم
که از نسیم بزلفش خمی نشیند و خیزد
شرار دوزخم از دل هوای جنتم از سر
گرم به پیش نشیند دمی نشیند و خیزد
کی آن شود که ببالین زخم خوردهٔ تیغش
به قدر آنکه نهد مرهمی نشیند و خیزد
گرم بدیده نشیند سنان ونیزه نکوتر
که بینمش بر نامحرمی نشیند و خیزد
بسوخت جانم ازین غم که ازسحاب عطایش
بکشتزار امیدم نمی نشیند و خیزد
چراننالم ازآن دوست کز ملامت دشمن
دمی بمجلس یاران نمی نشیند و خیزد
پس از جدائی او خسروی مباد نصیبش
خوداردمی است که‌باهمدمی نشیندوخیزد

خیمه‌بفکن که‌ازین کوی‌سفر باید کرد
خانهٔ عاریه را زیرو زبر باید کرد
برلب‌جوی‌امل رخت‌اقامت مفکن
کوی‌یار آنطرف‌جوست گذر باید کرد
راه مقصود بدین پای به پایان نرود
دربسر بردن آن پای ز سر باید کرد
گرتوراسودبکاراست بسودای‌غمش
ازهمه سودوزیان‌صرف‌نظر باید کرد
ورنظر بررخ‌دلدارتورادلخواه‌است
زانچه‌دلخواه‌جزاوصرفنظر باید کرد
سربکف‌مینهد آنکس که کندغوص گهر
ترك‌سرچون‌نکنی ترك‌گهر باید کرد

عشق‌را قلعهٔ منیع است و بلا بارداز آن
رو بدان قلعه کنی سینه‌سپر باید کرد
روز بازار چو شد سیم و زرت در کار است
دل‌خود سیم صفت سینه چو زر باید کرد
دوش از تنگی دل شکوه نمودم بصبا
گفت این غنچه گل از باد سحر باید کرد
خسروی خواهی اگر دیده شود قابل دید
خاك صاحب‌نظری کحل بصر باید کرد
جان تاریك تورا این تن خاکی است حجاب
کشف ایـن مسئله از خسف قمر بایـد کرد
دل آشفتهٔ من قابل تعمیر نبود
ورنه یك ذره قصور از نظر پیر نبود
منکه دیوانهٔ آن‌زلف چو زنجیر شدم
در ادب کردن من‌حاجت‌زنجیر نبود
عشق‌بسته‌است‌ز شش‌سوی بمن‌راه‌فرار
در جفای تو مپندار که تأثیر نبود
یکجهان دل‌بگرفتی وفکندی زنظر
علم‌الله کـه ایـن کار زتدبیر نبود
زاهد شهر اگر راه بمیخانه نیافت
ازره جهل‌بد این غبن زتقصیر نبود
سالها ساکن میخانه بدم ایم‌الله
بر سر مردمش اندیشهٔ تزویر نبود
دادجان خسروی وروی بدو ننمودند
زانکه‌این‌پیشکش اندرخورتوقیر نبود
دلم باآن پریوش خوش بر آمد
که سیمش ز امتحان بیغش بر آمد

چو از سودای سودابه بری بـود
سیاوش‌سان خوش از آتش بر آمد
بدریای غمش چون جان تاریك
فرو رفت این چنین مهوش بر آمد
کرامت بین که دل باکوه اندوه
به میخانه شد و سرخوش بر آمد
چوجانت ازحواس وازجهت‌رست
ز دربندان پنـج و شش بر آمد
به دست رایضی ده کرهٔ نفس
وگر نه توسن و سرکش بر آمـد
به‌جز حرف‌محبت‌چون نمی‌خواند
دلم زینگونه محنت‌کش بر آمد
کسی‌کو دست از جان و دل و تن
بشست از چنگ‌کش‌واکش‌بر آمد
بقصد جان زار خسروی بود
تو را هر تیر کز ترکش بر آمد

خاطرم هردم‌که از غم میل آسایش کند
خاطـر دل را بیاد دانش‌آرایش کنـد
آنچه‌دانش‌آوردسحر است‌نی‌شعرارنه‌چون
هر که‌خواندش‌قلب‌خودراپاك‌از آلایش‌کند
دختران بکر طبعش راچو سازد جلوه‌گر
حور جنت از خجالت ترك آرایش کند
بحر را باشد فزایش لیك کاهد بعد از آن
غیر طبع او که بی کاهیدن افزایش کند
آنکه جوید جاه دانش با دوبیت‌نادرست
زود باید خویش‌را رسوا ز فرسایش کند

مس‌همان‌مس باشداندرامتحان‌گاه‌خلاص
کیمیاگر گر ز زر و سیمش اندایش‌کند
مدحتش رایك‌دهان خواهم به‌پهنای فلك
گرچه دانم باز کوتاهی ز گنجایش‌کند
ساحت جولان اورا کش بملك معرفت
برتراست‌ازآنکه‌وهمش رای‌پیمایش‌کند
این‌کرامت‌بین‌که از طبع خمودخسروی
بی تفکرمدح دانش آب‌سان زایش‌کند
از فیوض بحرباشد هم بدان راجـع‌شود
آنچه بینی گاه‌گاه از کوزه پالایش‌کند
خسروی‌را این نمایشها زفیض دانش است
شاخ آرایش‌کند چـون ابر بخشایش کند

دل من بجز هوایت بجهان هوس ندارد
نه بیادت ار برآید سر یك نفس ندارد
نه درین‌جهان‌که فردا به مقام‌عرض‌حاجت
بجز التماس دیدار تـو ملتمس ندارد
زپسم ملامت یار و ز پیش جور دشمن
چو تو درمیان جانی سرپیش‌وپس ندارد
بفـزونی کسان مرد بـه دشمنان بتازد
چکند کسی که جز تو بزمانه کس ندارد
دل‌من ببحر عشقت صدفی‌است‌پرز گوهر
چه غم ارنمایشی او برخار وخس ندارد
به فضای سینه ای دل همه نقش اونگاری
همه بلبلی گلستان چو تو درقفس ندارد
سوی یزد باربستی مه من بدان‌که بی‌شك
شترت چوسینهٔ من بفغان جـرس ندارد

تن خسرویست خاکت بسرش نوشته‌اند این
بپذیر عذرش امروز که دسترس ندارد

دلم تنگ است و خرسندم که غم افزون نخواهد شد
خوشم کز دیده خون جاریست دل پر خون نخواهد شد
بیامد عشق و عقل ازسر برون شد فارغم زین پس
که آن داخل نخواهد گشت و این بیرون نخواهد شد
چو روی خود بیارائی مکن منعم زشیدائی
که لیلی درنکوئی شهره بی مجنون نخواهد شد
به پندم گر بترسانی به بندم گر برنجانی
دوای دردمن حاصل ازاین قانون نخواهد شد
تغیر یابد از عالم همه زشت و نکوی او
مگر عشق من وجورت که دیگر گون نخواهد شد
خدا را ای کمان ابرو چه مار است آن سیه گیسو
که صد افسانه‌اش خواندم هنوز افسون نخواهد شد
دلش را تیر میباید سرش را سنگ میشاید
که ازیك دیدنت چون خسروی مفتون نخواهد شد

دلی که در سر زلف تو خانه می طلبد
چو طایری است که شب آشیانه میطلبد
زبهر حال تو دل میطپد در آن خم زلف
حریص بین که بدامست و دانه میطلبد
دلم به خانه خرابی خویش میگرید
چو بهر زلف تو مشاطه شانه میطلبد
ز بهر قتل من این بس که دوستدارویم
دگر چرا پی قتلم بهانه میطلبد
چو مفلس است که خواهد زممسکی دولت
کسی که راحتی از این زمانه می طلبد

هزار بار برویم ببسته او در و باز
دلم گشایش از آن آستانه میطلبد
بچنگ خسروی آخر بیوفتد روزی
که وصل او بدعای شبانه می‌طلبد

تا چنین روی تودر پرده نهان‌خواهد بود
راز ما در بر اغیار عیان خواهد بود
هر که آورد به‌محراب دو ابروی تو روی
ورد شام وسحرش آه و فغان خواهد بود
ماه اگر با تو زند لاف شباهت رسواست
چوتو اش کی‌قدچون‌سرو‌روان خواهدبود
روز محشر که گه عرض مکاسب باشد
غیر سودای توهرسود، زیان خواهد بود
سالها رفت که روزم‌زجفایت‌چو شب‌است
تاجفای تو چنین است چنان خواهد بود
از غم دهر چه پروا چو ز مهر تو مرا
بر رخ ازخون جگرخط امان‌خواهد داد
ای دل ار جرعه‌ای از جام حقیقت نوشی
خوشتر ازسلطنت کون ومکان‌خواهد بود
خدمت پیر مغان مایهٔ عز ابد است
هر که‌را دست دهدبخت‌جوان‌خواهد بود
در ره عشق گذشتن ز خود اول قدم است
مرد با خویشتن از مدعیان خواهد بود
خسروی‌دل‌مده ازدست وبدامن کش پای
گر تو را انده سرپا غم جان خواهد بود

عشقت چو نزد دلشدگــان ما حضرنهاد
ما را ببر نوالــه ز خــون جگر نهاد

بیچارهٔ که بر سر کویت نهاد پای
دین و دل و خرد بسر یك نظر نهاد
خون باد دل که خویش بکوی توشدمقیم
ما را بجای خسته وبی‌خواب وخور نهاد
در خلقت شمایل تو دست کردگار
موئی بیافرید و به جای کمر نهاد
تو رشك آفتابی و بی‌مهر مادرت
شرم از رخت نکرده و نامت قمر نهاد
من ازکجا و وصف جمال تو ازکجا
عشق تو بر زبان من این مختصر نهاد
گل را درود باد که ازنیم‌خند خویش
این شور درترانهٔ مرغ سحر نهاد
از خسروی صلاح و سلامت مدارچشم
کاول قدم هوای سلامت ز سر نهاد

کس ندیدم بروی خوب تو دید
که سر انگشت خویشتن نگزید
اینقدر رخ باین و آن منما
که درآن مانده جای نظره پدید
من برآنم که کلك منشی صنع
همچو روی تو صورتی نکشید
خط برسته است گرد رخسارت
یا به گلدسته بسته‌اند خوید
ساقی عشق بهر جلوهٔ حسن
سبزه چیده بگرد جام نبید
سر و بن خواست تا چمد چوقدت
نتوانست و قامتش بچمید

هر طلسمی است بسته بر نامی
دل ما را ز نام تست کلید
چون مرا هست بخت و نامه سیاه
ز انتظارم چراست دیده سپید
خسروی زین ترانهٔ شیرین
بطرب آمد از فلك ناهید

گل به بار آید و صبر از دل بلبل برود
چون‌شود حالش اگر دی رسد و گل‌برود
در حضور تو بر آنم که بنالم اما
نتوانم که بیائی و تحمل برود
گر به زلف تو فتد باد صبا را گذری
تا بهر جا که رود بوی قرنفل برود
با خیال رخ وزلفت چو به‌گلشن گذرم
سرخ گل خار شود تاب ز سنبل برود
هر شبم دل گله از زلف تو آغازد و من
کوته اندازم و آخر به تزلزل برود
عاشقی راکه بخوانند به قربانگه دوست
سرخ رو می نشود گر به تأمل برود
خسروی طالب صادق بنماند از راه
زر و مالش بستانی به توکل برود

نه همین این دل‌آشفته‌گرفتار تو باشد
هرکه را می‌نگرم طالب دیدارتوباشد
مادر دهرکه یوسف به کلافی بفروشد
کرده ازچرخ کلافی‌وخریدار توباشد
دل‌بر آنست که‌یك‌شب نفسی باتو نشیند
گویمش‌من سرخودگیرنه‌اینکارتوباشد

آنکه صد مشعل خوررا بفروغی بنشاند
باسهایش چه‌نظر باشدو کی یارتو باشد
چکنم‌عشق‌چوزدپنجه‌نصیحت‌نکندسود
خاصه‌آن‌غم‌زده‌ای‌را که‌گرفتار توباشد
در شب شنبه که‌آدینه سعادت‌برد از آن
مجلسی کرده‌نه‌آنسان که‌سزاوارتوباشد
دوستداران توجمعند و نظر بسته براهت
خسروی نیست مگر اذن ز دربار تو باشد

هر که ره در دل صاحب نظری پیدا کرد
در دل خویش زاسرار دری پیدا کرد
قابل دیدن آن روی نشد کس مگر آنك
از قدمگاه تو کحل بصری پیدا کرد
آنچنان عشق‌توام‌سوخت که‌در روزنشور
نتوانند ز جسمم اثری پیدا کرد
هر که‌راسوخت تروخشك‌زعشق‌توچه باك
کزلب‌ودیده‌دگرخشك و تری پیدا کرد
پر پروانه چه پروا اگر از شمع بسوخت
که زهر خندهٔ او تازه پری پیدا کرد
کشتهٔ تیغ تو را دعوی شاهی است بسر
که زفولاد و گهر تاج سری پیدا کرد
تا نشد غرقهٔ دریای فنا طالب دوست
نتوانست صدف‌سان‌گهری پیدا کرد
جان در این‌منزل خاکی نه توطن میجست
آنقدر ماند که زاد سفری پیدا کرد
شکرلله که از فیض تو ای چشمهٔ چشم
این دل همچو صنوبر ثمری پیدا کرد

هر که بگشود چو نرگس کف خود نزد خسان
نه شگفت است اگر مشت زری پیدا کرد
خبرت نیست که درخوابی ودشمن بیدار
زود بینی که ز رازت خبری پیدا کرد
خسروی دره آن کوی خطرهاست ولیك
هر که مـردانه قدم زد خطری پیدا کرد

هـر که را بر رخت نظر باشد
بذل جان سهل وبی خطر باشد
غم عشق تو و غم سر و جان
فی المثل پنبه و شرر باشد
تو بهر خانه‌ای که جای کنی
جای فرهنگ پشت در باشد
عارفان را بهانه است سماع
چه کند آن که بی‌خبر باشد
مهر تو در دلم گرفته قرار
همچو آبی که در گهر باشد
کی توان کرد زائلش بعلاج
آنچـه در ذات مستتر باشد
واعظ شهر را بگوی از ما
گر تو را عقل راهبر باشد
عقل با عشق کی زند پنجه
کی علی همسر عمـر باشد
دفتر عقل را نهایت نیست
سخـن عشق مختصـر باشد
خسرویرا که شور شیرینی است
تلخی غم به از شکـر باشد

درجواب غزل حاجی میرزا محمد وکیل متخلص بشارق

همچو رخ انور تو اختـر مسعود
می‌نتوان یافت از کواکب مرصود
راحت آنرا که‌سوخت‌دوزخ‌هجران
وعدهٔ وصل تو به ز جنت موعود
جان بلب آمد ز جستجوی دهانت
پی نبرد طالب محال به مقصود
چشم‌تو تا برکشید خنجر مژگان
روی تو دربرگرفت جوشن داود
رشك جنان شد جنان من ز خیالت
چون ز قدوم خلیل آذر نمرود
صد چو ایاز از سر نیاز غلامنـد
صورت‌خوب‌تو را وسیرت محمود
خسروی‌این‌مشت دربصفحه نپاشید
تا که بکف آورد دراهم معدود
خواست که‌سازد نثارحضرت‌شارق
آن که بود برتر از معزی و مسعود
پرسش کردم ز خامه دی که همالش
کیست ز دانشوران رفته و موجود
خامه چو میخواست برد نام نظیرش
با همه وسعت فتـاد قافیـه مفقود
هرکه را دیده بر آن روی طربناك افتد
سرخ گل درنظرش‌خوار چو خاشاك افتد
همه شب بستر و بالین‌کنم از خاك رهی
که گهی سایهٔ قد تو بر آن خاك افتد

صدرهم زهرغم اززلف تـو در کام کند
بازم آن بوی سر زلف چو تریاك افتد
سرو ازجلوه فرو ماند و از پـای افتـد
گر به بستان گذر آن قد چالاك افتـد
چشمت‌اندرخم ابروی توخونریزتراست
هندوی مست بشب پر دل و بی‌بـاك افتد
آهوی صید تو را نیست ز قتلش باکی
زنده‌گردد چو تورا در پس فتـراك افتد
دردم ازکین‌رقیب‌است نه از جور حبیب
زشتی آینـه از منظـر ناپـاك افتـد
خسرویرا ز غمت بیم هلاکست مگر
بر سرش سایه‌ای از خسرو لـولاك افتد
پادشاه دو سرا آنکـه ز یك ایمایش
چاك‌دراطلس نـه خرگـه افلاك افتد
آن مسلسل زلف جانان بررخش آشفته بهتر
روی خور از بهر دیـدن زیر مـه بنهفته بهتر
هست دل‌ها را بهم ره کوش تا آن ره بیابی
راز دل درپیش جانان با زبان ناگفته بهتـر
به ز وقت صبحگاهی بهر نالیدن نیابـی
زانکه غمازاست گردون‌چشم آن‌دون‌خفته بهـتر
حب جان و تن ز دل برگیر تا دلبر در آید
زان که جای دوست از آلودگی ها رفته بهتر
نا مرادی ها بباید دیـد تا یابـی مرادی
غیر جانان هرچه خواهی جمله ناپذرفته بهتر
گرچه گوهرهای سفته زود تر در رشته آیـد
گوهر معنی که زاید طبع تو ناسفته بهتر

خسروانرا داد مظلومان شنیدن لازم آید
لیك‌چون‌از‌خویش‌نالد‌خسروی‌نشنفته‌بهتر

برخیز و ببین که ابر آذار
باز آمد و خیمه زد به گلزار
گل‌خنده‌زنان بر آمد ازشاخ
بلبل ز پیش بنالهٔ زار
درخانه دگر نمیتوان زیست
ایدون که رسید گل به بازار
رو وجه میی بدست آور
از رهن کلاه و پای‌افزار
واندر ره دیدن رخ گل
گر خار بپا خلد میازار
عمرت‌بغمان‌گذشت چون‌باد
از باده تو عمر رفته بازآر
می‌نوش‌چوخسروی شب‌وروز
از نیك و بد زمانه بیزار

ناله کز دل بر نخیزد نزد ما نشنفته بهتر
هرسخن‌کان‌نیست‌دروصف بتی‌ناگفته‌بهتر
دست‌کاندردامن یاری نباشد بسته اولی
چشم کاندرراه دلداری نباشد خفته بهتر
می‌خوش‌است‌اندربهاران‌بانوای‌چنگ‌اما
در کنار کشت زاری با بتی آلفته بهتر
کی‌از‌آن دندان‌ولب‌گوهرفروش‌دهردارد
حقهٔ یاقوت پر از گوهر نا سفته بهتر
گر زآهم زلف‌تو آشفته‌شد خاطرمرنجان
زلف سنبل از نسیم صبحدم آشفته بهتر

کوش تافیضی بیابند ازوجودت دوستداران
گل که رنك و بو ندارد درچمن نشکفته بهتر
خواریم بین کان سمنبر دوش گفتی با رقیبان
خسروی خاری است در ره خار از ره رفته بهتر

هزار صورت اگر نقش میکنم به ضمیر
چو نیك مـی نگرم کرده‌ام تـرا تصویر
گـرم بطـارم چارم برند باز آیـم
که خاك کوی توام گشته است دامن‌گیر
به پند ناصح از آن روی بر نگیرم چشم
مگس کجا ز عسل میرمد ببانگ و نفیر
کمان ابروی جانان از آن عزیز تر است
که چشم از آن بتوان دوختن بسوزن تیر
علاج من ز طبیبان غم ندیده مپـرس
که رنگ جامه نپرسیده عاقلـی ز ضریر
قبـول پیرمغان یافتم ز بخت جـوان
برغم آن‌که ز بی‌بـرگیم گرفت حقیر
بر آستانهٔ میخانـه خفته بـودم دوش
از آن ره است که جسمم گرفته‌بوی عبیر
بزرق وشید بدین در میا که اهل نظـر
برون کشند بد از نیك همچو مو زخمیر
گرت بخانهٔ دشمن دهند آب حیات
مخواه زندگی ودر وثاق دوست بمیر
بدین سراچه وارونه دل مبند کـه کس
درو نیافته آسایش از صغیر و کبیـر
بروی خسروی از خلد برگشود دری
چوروی تافت زدرگاه پادشاه ووزیر

دیده بر خورد بدان طره طرار امروز
داد بر باد دل و هوش بیکبار امروز
گرخبردارشودخورکه در این‌خانه توئی
پای واپس نکند از سر دیوار امروز
یارچون خرمن گل من بنوا چون بلبل
می‌برد خلوت ما رونق گلزار امروز
تو بفردا دهیم وعدهٔ جنت زاهد
خود بهشت است مرا چهرهٔ دلدارامروز
روز عید است وبرآنم که اگر سر برود
میزنم بوسه برآن پنجهٔ خونبار امروز
حسرتم کشت که از اینهمه قربانی دوست
گشت محروم زتیغش تن افگار امروز
گر زند گوشهٔ از درد دلم نا مردم
گر بمطرب ندهم خرقه و دستار امروز
نه‌همین خسروی امروز شده واله ومست
کس درین بزم مجو عاقل وهشیار امروز

جواب غزل «غافل» مازندرانی

صد شکر که شد روزیم از اختر فیروز
آن تازه بهاری که برد رونق نوروز
گویند بهشتی است بفردای قیامت
گر هست همین است که آمد بمن امروز
یاللعجب آن خامه درین نامه چه بنوشت
کزیك نظرش مست شود جان غم اندوز
من چشم از این خط دلاویز نپوشم
بر دیده گرم خصم زند ناوك دلدوز

گر خامه غافل نزدی آب بر آتش
بر باد شدی خاك من از فرقت جانسوز
با یاد وصالش نکنم میل بفردوس
در روز کجا. نور دهد کرم شب افروز
نبود سخن خسروی اندر خور خواندن
از «غافل» دانا نشود تا سخن آموز

مجلس انس است و جائی امن و یاران در نیاز
وقت باشد تا برون آری سر از خلوت بناز
باز از پرده برون افکند راز اهل دل
چشم ساقی نشاه می بوی گل آوای ساز
تا کند مفتون خود شاه و گدا حسن ازل
می کند جلوه گهی از روی لیلی گه ایاز
اهل بطحا پشت بر کعبه بتو روی آورند
گر چنین بی پرده آئی با حجیج اندر حجاز
گر نشیمن خواهی ایدل بر کف سلطان جان
دیده بر دوز از جهان و سرخ و زردش همچو باز
خلق چون پروانه گرد آیند بر گردت اگر
خویش را چون شمع داری هر سحر در سوز و ساز
زلف دلبر تاب دلها می برد ایدل ببال
چشم جانان قصد جانها می کند ایجان بناز
تا که داماں زد بر خسار چو آتش زلف او
آب شد در بوتهٔ غم دل چو زر اندر گداز
کی فرود آرد بما سر زلف مشگینت که او
گفته از فیض بناگوش تو با خورشید راز
چند گوئی وصف زلفش خسروی کوتاه کن
شب بلند و لفظ بی پایان و این معنی دراز

این اشعار را درپشت عکس خود بمرحوم ادیب‌الممالك فرستاد

از بدونیك این‌جهان نیست بدل‌مرا هوس
گرهوسی‌است‌دردلم‌وصل‌امیری‌است‌وبس
من براوچو صورتم چشم نهاده بررخش
تیرم اگر زنند سرمی‌نکشم به پیش وپس
مدعی است عشق‌را آنکه به پیش دلبرش
درگه وصل بر زند از غم هجر یك نفس
آینه‌دار او منم‌گاه بمن نظرکند
وین‌همه‌نقش‌خوش‌مراازرخ‌اوست‌مقتبس
خسرویم که پیش اودست بکش‌چوبنده‌ام
گر بزند نمی‌پرم از برشهد چون مگس

بردلم بازشد از تیر توصد روزنه بیش
زان فراتر نرود ناله‌ام از سینهٔ ریش
یکنظر دیدم و یك عمر بنالیدم زار
عمرکوتا پس‌ازاین‌ناله‌کنم بیش از پیش
آهوی چشم تورا دل زپی افتاده چنان
که دود برهٔ شیری بفغان از پی میش
گرنکشتم شب هجران بکشد روز وصال
کز فرح میرد اگر گنج بیابد درویش
برو ای خواجه میاموز توصبرم‌که مگس
آنچه درگل‌نسرشته است بچسبدبسریش
آن کمان ابرو اگر بر سر تیر اندازیست
گو بیندازکه سازم هدف از سینهٔ خویش
هرکه درکشمکش عشق نیفشارد پای
در بر مفتی این شرع برون رفته زکیش

دست درخانه زنبور مکن از پی‌نوش
اگرت نیست تحمل که چشی‌ضربت‌نیش
دود آه جگر سوخته باید ورنه
به‌سماوات نرفته است‌کس ازدود حشیش
خسروی باز مگر برده دلت مغبچهٔ
که چو ناقوس‌کنی ناله بدرگاه‌کشیش

چرا گریان نباشم از دل خویش
کـه می‌گریـد زهجر قـاتل خویش
مرا گفتی چه می‌جوئی درین‌کوی
همی جویم دل بی‌حاصل خویش
کشیدم سالهـا جـور از رقیبان
که بینم یك شبت در محفل خویش
کم از دشنامی از آن لب که باشد
کنم حل بعد عمری مشکل خویش
من آن بحرم که گر بر خود بجوشم
کنم پیدا گهر با ساحل خویش
بامیدی که گردم خاك پـایت
سرکویت نمودم منزل خویش
از آنرو خسروی گرید شب و روز
که باشد گل دماند از گل خویش

دل زعشق دهان خندانش
تنگ شد چون چه زنخدانش
خضر کی آب زندگی خوردی
گر خبر داشت ز آب دندانش
گــر بــه گوهرفــروش بنماینـد
نشنـاسد ز لعــل مـرجـانش

کف موسی و طلعت یوسف
سر برآورده از گریبانش
تا بدانی که سرو را ثمریست
قامتش بین ونار پستانش
تیره ابریست زلف مشکینش
که بود زآب دیده بارانش
همچو گو این هوس بسر دارم
که بغلطم به پیش چوگانش
چشم او شحنه شد به ملك دلم
لیك پر فتنه است دورانش
خسروی همچو غنچه جامه درد
که نچیده است گل ز بستانش

زگل‌پیام چه‌گفته‌است بادصبح به‌گوشش
که باز بلبل شیدا رود بچرخ خروشش
دم بهار چه افسون بکار برد که مفتی
بسوی خانه زمیخانه می‌برند بدوشش
نیوش پند من ومی بنوش تاکه نبینی
که روزگار نهفته چه نیشهاست به‌نوشش
مرا به خانهٔ دل رازهاست از غم خوبان
که فهم می نکند غیررند خانه بدوشش
ببذل عمر خریدی دلا چو کنج غمی را
اگر به‌ملك جهان می‌خرند هم مفروشش
برای گرمی دلها خدای داده بماهت
فروغ مهرنگا را چنین بمشك مپوشش
یکی به پستهٔ خندان نمود وصف دهانش
گشودنقطه موهوم وخنده‌کرد به هوشش

بگنج خسروی اردست خسروی برسیدی
بهای بوسه نمودی زلعل باده فروشش

خبرش نیست زآبادی پنهانی دل
آنکه در سرزنش ماست زویرانی دل
عاقبت عشق بدل چاك زند پردهٔ صبر
تا بکی صبر توان کرد بنادانی دل
زنگاهی همه گنجینهٔ دل داد بباد
آفرین دیده که خوش کرد نگهبانی دل
جز خط بند گیت محو شد از لطمهٔ عشق
هر چه زد دست قضا نقش به پیشانی دل
خواب‌دیدم که مراهست دوزلف‌توبدست
گشت تعبیر منامم به پریشانی دل
شکوه کردم زدل آزاری زلفت بر باد
باد شد غرق تعجب زگران جانی دل
خسروی‌تاکه نپرداخت سرا ازخود وغیر
غم تو میل نفر مود بمهمانی دل

قتل من آمد مباح از هوس دل
بیهده چسبیده‌ام بدامن قاتل
چشم تو را هرکه داد خنجر مژگان
خواست دلم را بخون طپیده چوبسمل
بر صفت عنکبوت زرد و ضعیفم
بسکه تنیده است تار زلف تو بر دل
مسرع وهم ار براه وصف تو پوید
پای بسنگ آیدش از اول منزل
هم تو ممثل شوی مگر بخیالی
ور نه نداری بهیچ جای مماثل

در ادبستان عشق روی جمیلت
حرف جنونست درس عالم و جاهل
گر بخرامی بدین کرشمه به بستان
سرو بسر اوفتد بپای تو در گل
کس نتواند که هوشیار نشیند
تا تو چنین مست میروی متمایل
کعبه و بتخانه آن مسلم و کافر
روی تو ما را بس است قبله مقابل
ایکه زبان بر گشاده‌ای بملامت
لطف تکلم ببین و حسن شمایل
خفته بمحمل چه غم خورد که اسیری
خسته فتاده است در قفای قوافل
سهل بود پای لنگ و بعد مسافت
بادی اگر میوزد بدامن محمل
خسرویا دل نگیری از خم زلفش
گردن دیوانه بسته به بسلاسل

تخمیس غزلی است از شیخ سعدی علیه الرحمه

سر در پیر مغان در بندگی افسانه‌ایم
در کدائی درش با همت شاهانه ایم
از دو عالم رسته و دربند یك پیمانه‌ایم
ساقیا می ده که مادردی کش میخانه‌ایم
با خرابات آشنا و از خرد بیگانه‌ایم
مرد تن آسای را با عشق مه رویان چه کار
رستمی باید که تابد پنجهٔ اسفندیار
ما که بینی گشته‌ایم اینسان دراینره نامدار
خویشتن سوزیم جان برسر نهاده شمع وار

هر کجا درمجلسی شمعی است ما پروانه‌ایم
در رهت بالاتر از دانائی ایدل چاه نیست
هر که حیرانی گزید اندر طلب گمراه نیست
سودها در این زیان باشد که کس گمراه نیست
اهل دانش را بدین گفتار نیکو راه نیست
عاقلان را کی زیان دارد که ما دیوانه‌ایم
عاقلان دور بین کز استماع حق کرند
زاهدان خود سلامت کز بهائم کمترند
ازچه چندین نام اهل دل بخواری میبرند
گرچه ایشان باصلاح وعافیت مستظهرند
ما بقلاشی و رندی در جهان افسانه‌ایم
زاهدا تنها نه ما داد انالحق داده‌ایم
ما و تو هر دو باین تسبیح لب بگشاده‌ایم
لیك در لایفقهون از هم جدا افتاده‌ایم
اندرین راه اربدانی هر دو بریك جاده‌ایم
واندراین کوی اربببینی هردو از یك خانه‌ایم
قوت جان عارفان دیدار یارخانگی است
شرط این همخانگی ازخویشتن بیگانگی است
رستگاری ازحجاب خویش دردیوانگی است
خلق میگویند جاه ومنصب ازفرزانگی است
گو مباش اینها که ما رندان نا فرزانه‌ایم
ایکه دایم عیب ما گوئی بر خلق خدا
منکر خورشید ثابت می کند برخودعمی
مهر عالم تاب را پوشیده کی ماند ضیا
عیب تست ارچشم گوهربین نداری ورنه ما
هر یك اندر بحر معنی گوهر یکدانه‌ایم

این سرای عاریت کز رنج‌وغم برپا شده
کی‌نظر دارد بر آن هر کو دلش‌بیناشده
در میان یك عدم یك لحظه جای ما شده
از بیابـان عـدم دی آمـده فـردا شده
کمترازعیشی یك امشب اندرین کاشانه‌ایم
خسروی دلرابچوگان طلب‌افکن چوگوی
خیز و درمیخانه رنك غم به‌آب می بشوی
پس بخوان این‌بیت‌را ازقول‌شیخ نامجوی
سعدیا گر باده صافیت بایـد باز گوی
ساقیا می ده‌که ما در دی کش میخانه‌ایم

تا ز پای تو سر خویش جدا می‌بینم
شور محشر بسر خـویش بپا می‌بینم
تا دلم پی بکمانخانهٔ ابروی تـو برد
سینهٔ خـود هـدف تیر بـلا می‌بینم
گردوصد پرده بدان عارض‌روشن پوشی
من بمرآت دلش جلـوه نما می‌بینم
مدعی کاش دمی دیده به‌روزن بنهد
تا ببیند کـه از آن غمزه چها می‌بینم
گو خطا باش من ازبیم ملامت پس ازین
ترك ترکان ختـا را بخطـا می‌بینم
بوئی از موی تـو آورده بگلزار نسیم
کش چو گلزار جنان روح‌فزا می‌بینم
گفت‌باغنچه صباوصفی‌ازآن لب که‌چنین
در بـرش پیرهـن صبر قبـا می‌بینم
گرنه ازعشق‌تو گل‌واله وبی‌خویشتن‌است
از چه رو خفته مدامش بقفا می‌بینم

سر نهادم بادب در قدم مفتی شهر
تو کرم بین که جزا سنگ جفا می‌بینم
حبذا پیر خرابات که در خدمت او
رنج نابرده همه لطف و عطا می‌بینم
از لبش زمزمهٔ ذکر ملك میشنوم
در رخش شعشعهٔ نور خدا می‌بینم
خسروی‌راپس ازاین‌شکوه زناکامی‌نیست
که ز الطاف ویش کامروا می‌بینم
کعبهٔ درگه او را که مطاف دل ماست
مشعر حاجت ارباب صفا می‌بینم

خم‌گرفتم‌چو کمان‌تا چودو ابروت‌سرایم
در کنارم بنهادند به یك تیر سزایم
هرطرف مینگرم روی تو پیداست‌وگرنه
این هویداست که بی‌روی‌تویکلحظه نپایم
بسکه‌با خلق خیال تو با نگشت نمودم
در همه شهر بدیوانگی انگشت‌نمایم
راستی سنگ غمت شیشهٔ صبرم بشکسته
صدق دعوی مرا گوش فرا ده بصدایم
گرچه در چین سر زلف تو پابند و اسیرم
هم به‌یمن نظرت تاج ز خاقان بربایم
آخرم جان بلب آمد بمراد دل جانان
شکرلله که ز خوش‌بختی خود کامروایم
خسروی را ز درخود به طبیبان چه‌فرستی
درد توبس‌بودای‌داروی هردرد [و]دوایم

در لبت تا شکر و پسته بپیوست بهم
چون مگس‌میزنم ازحسرت آن‌دست‌بهم

دل ز چشمان تو کی چشم سلامت دارد
فتنه خیزد چو نشستند دو بدمست بهم
خانهٔ صبر مرا زیر و زبر خواست نسیم
بر رخت چون‌سر زلفین تو بشکست‌بهم
غوطه در لجهٔ خون‌ماهی دل خورد ز بیم
تا که زلفان تو پیوست دوصدشست بهم
شادی دهر ز هم بازنیارست برید
الفتی را که غمت با دل ما بست بهم
بسرت تا ز سرم سایهٔ قدت برخاست
هیچ شب‌پلك من‌از هجر تو ننشست‌بهم
خسروی جز سخن عشق وصفات معشوق
همه هذیان بود ار طبع تو پیوست بهم

درد خود چون نتوانم به‌کس اظهار کنم
بچه تدبیر علاج دل بیمار کنم
غیرت عشق نگر کز ره دلجوئی دوست
گویدم عاشق مائی و من انکار کنم
در فراغش همه‌عمراست مراصوم وصال
مگر از قند لب لعل وی افطار کنم
زرد روئی کشم اندر سر کویت همه‌عمر
شاید از تیغ تو رخساره چو گلنار کنم
همچو خور گر فتدت سایه بکاشانهٔ من
ذره‌سان هستی خود در رهت ایثار کنم
گر بچنگ اوفتدم از سر زلفت تاری
بدل این سبحهٔ صد دانه به زنار کنم
زکرم یك‌رهم از خیل غلامان بشمار
تا بجرئت بخداوندیت اقرار کنم

خسروی حال من غم‌زده بیهوده مپـرس
شکوه از یار چسان در بر اغیار کنم

گسستم از سر وجان تا به عشق تو کمر بستم
بریدم از دو عالم تا بهٔ زلفین تو پیوستم
ازآن روزی که‌چشمم دیده‌نقش‌روی زیبایت
چودیوی بوده درچشمم اگر نقش پری بستم
من آن مرغم که از جنت به شوق دانهٔ خالت
پریدم برتر از افلاك و در کوی تو بنشستم
پر و بالم بریـدی و دل از عشق تو نبریدم
شکستی استخوانم را و من عهد تو نشکستم
شبی گفتم منال ای دل که بدنامم کنی دانم
ازآن شب زار می‌گریم که بد گفتم ندانستم
عسس امشب‌گرفته آستینم خواست نام شب
ببردم نام زلفت را و از چنگ عسس رستم
هوای نفس از سرنه که من ازبند این ظلمت
خـلاف نفس مکار ار نمی‌جستم نمی‌جستم
درم‌برخسروی‌من‌پوست‌امشب گربه دست‌افتد
که ازچشمان ساقی بی‌نهایت بی‌خود ومستم

گفتم مگر از وصل شود چاره ملالم
از طالع بـد رنج بیفزود وصالم
آن‌عاشق نادان‌فضولم که دل دوست
پیوسته ملول است زکردار و مقالم
چون غیر همی‌بینم با باصره کورم
چون ژاژ همی خـایم با ناطقه لالم
درمهر تو باخلق‌جهان‌دشمنم‌ای‌دوست
ترسم ز تو مشغول نمایند خیالم

یارب ز کرم در دل من آتشی افروز
زآنسان که همه خلق بسوزند به حالم
گر تیغ همی روید و گر تیر ببارد
جز کوی تو در جمله جهان نیست مجالم
ای خسروی از وصل گرم رفت شکایت
مستسقیم و رنجه کند آب زلالم

لعلت آن ساحر که می‌سوزد به یك پیغام غم
چشمت آن جادو که می‌ریزد به دو بادام دم
زلف تو آن عنبر خامی که کرده چون عبید
یك جهان دل سوخته گردن بر آن خام خم
باده در ساغر اگر در رقص آید دور نیست
گر تو عیسی دم نهی بر ساغر گلفام فم
چند از این بیگانگی با آشنایان رحمتی
ترسم آخر گیرد از جور تو صید رام رم
نی غلط گفتم بریزم خون و جسمم را بسوز
سهل باشد گر شود از دهر یك ناکام کم
ناصحم گفتا دوری درد خود را کن علاج
گفتم ای نادان کجا شد داروی سرسام سم
من که چون ماهی به دریای غمش غرقم چه باك
گر برانگیزد ز چشمم گردش ایام یم
آبروی عاشقان چون ترك ناموس است و نام
کشت عمر ما نبیناد از سحاب نام نم
همچو نی سوراخها دارم به دل از بهر آنك
بر لبم یکدم نهد آن سرو سیم اندام دم
خسروی چون دل نداری لاف شیدایی مزن
بی‌نگین نتوان سلیمان گشتن و بی‌جام جم

نیست در کوی تو بر سیر گلستان هوسم
پای‌بند توام ار چند اسیر قفسم
رشتهٔ پای من آن گیسوی چون سلسله‌است
گر به گردون بپرم می‌کشد آن باز پسم
جز غم عشق تو بالله نخواهم ز خدا
گر به خود باز نهی بهر دعا یك نفسم
هر که بینی بر روی تو زخود بیخبر است
بگو آخر ز که پرسم ز کجایم چه کسم
جان اگر باختم اندر ره تو خرده مگیر
که به جان تو بجز آن نبود دسترسم
اول آتش زنم اندر شجر هستی خویش
گر به دست افتد از نار غمت یك قبسم
چون‌که عمرم ز پی قافلهٔ عشق گذشت
نالهٔ عود به‌گوش است چو بانگ جرسم
تا مرا گیرد و در کوی تو زنجیر کند
لنگ لنگان همه شب بر سر راه عسسم
شکرلله که مات رخ شاهم نه مدام
چون وزیران به غم فیل و به فکر فرسم
تا تو شیرین بگشودی سر آن تنگ شکر
خسروی نیستم ای‌دوست که مسکین‌مگسم

هر سحر بردرگهت صد حلقه بردرمی‌زنم
گر دوصد بارم برانی بار دیگر می‌زنم
در سر کویت‌ز آهم آتشی خواهم‌فروخت
وانگهی خود را چوپروانه بر آذر می‌زنم
گر به ابرو بهر قتل من اشارت می‌کنی
بی‌تأمل خویش را بر نوك خنجر می‌زنم

خط‌بر آمد همچو موران‌گرد آن‌شیرین دهان
من مگس‌آسا زحسرت دست برسرمی‌زنم
بیخ عیشم خشك شد زین زهد خشك باریا
زین سپس با سبزخطان ساغر ترمی‌زنم
می کشم از کفر زلفت پرده برایمان خویش
زین سعادت طعنه‌ها برنفس کافر می‌زنم
چشم اگر پوشد بر تیر جفایت خسروی
من از آن خودبینیش بردیده نشتر می‌زنم

هردم که یاد آن شه فرخنده پی کنم
سوراخها به سینه زناخن چونی کنم
او رو به ری نمود دریغا و حسرتا
پائیم نیست کز پی او رو بـه ری‌کنم
وی‌همچومه به سیرومن اندروطن اسیر
از غم بنات نعش و زخاطر جدی کنم
گل‌چون‌برفت‌وخاربه‌گلشن‌گرفت‌جای
ساقی مگیرخـرده اگـرتـرك می‌کنم
چون‌محرمی‌نماند که‌گویم‌حدیث‌عشق
آن به که‌شکوه ازغم وی هم‌به‌وی‌کنم
ای غایب ازنظرنظری سوی این فقیر
گفتی کنـم ولیك نگفتی کـه کی‌کنم
گرنـاقهٔ تنم بـه تـو آرد روان من
شکر وصال را بـه‌همـانجاش پی‌کنم
من‌سوختم تمام وطبیبم زروی جهل
گوید که درد خویش مداوا به‌کی‌کنم
دانی چه روز نامهٔ این غصه طی شود
روزی که راه عمر بـدین قصه طی‌کنم

درپیش من توشاهی و شاهان‌گدای تو
من خودندابه‌ملك جهان‌حی به‌حی کنم
هر دم که یاد آرم از آن فر خسروی
با خسروی حکایت جمشید و کی کنم

بهر قتل من اگر او را شتاب است اینچنین
پس چرا رویش نهفته درنقاب است اینچنین
دل ز دشنامش نرنجد زانکه در پیش رقیب
با گرفتاران خود اورا خطاب است اینچنین
خواست تاسیرش ببینم بیخودی کرد آشکار
تا نپنداری‌که اومست ازشراب‌است اینچنین
گنج مهرش هر کجا بنهفت ویرانی کند
این دل من لاجرم دایم خراب‌است اینچنین
یك نظر افزون نـدیـدم چهـر مهرآسای او
می‌رودیك‌عمروچشمانم‌پرآب است اینچنین
گفتی اندر پاسخت غیر ازخدابخشد نگفت
سائل محروم را دایم جواب است اینچنین
دین و دل جان و خرد را داد بایـد در رهش
زانکه اندرشرع ماحکم نصاب‌است اینچنین
زاهد ار از ساغر می روی برتابد چه باك
حال هر خفـاش پیش آفتاب است اینچنین
خسروی‌جان‌دادوبوسی‌خواست‌گفت‌ای‌پرطمع
کی‌شنیدی بخشش ما بیحساب است اینچنین

تا دور گشت از نظـرم دلستان من
بر حال من بسوخت دل دوستان من
اورفت و ازپیش دل دیوانه‌ام روان
ای کاش همره دل من بد روان من

سیلاب خون زدیده به دامان من رود
هر دم که نام او گذرد بر زبان من
ای شهسوار حسن قوی باد شست‌تو
زین تیر افکنی که بسفت استخوان‌من
جانم بسوختی به‌سخن های دوستی
مردم فریفتن نبد از تو گمان من
گفتی مگربرفتی و از من نهان شدی
آری شدی ولیك نهفتی به جان من
جانا مگر ز قتل ندادی امان مرا
از من گنه چه‌رفت که بردی امان من
من جان‌ومال خویش دهم رایگان بباد
گر یك‌شبی به‌گوش تو آرد فغان من
دانی چه روز مرده دلم زنده می‌شود
روزی که بازبوسه زنی بردهان من
در ششدر تحیری ای‌دل علاج کن
ورنهٔ به‌باد می‌دهی این خانمان من
از خسروی‌مپرس که‌بی‌من چگونه‌ای
ازقلب خودبه پرس که شدترجمان‌من

جان من ازتاب‌می درالتهاب است این‌چنین
التهاب ازآتش‌آید او ز آب‌است اینچنین
موی را از قرب‌آتش پیچ وتاب آید مرا
دور ازباده تن اندر پیچ‌وتاب‌است اینچنین
دیدم اندر خواب مردم وصل یارم دست داد
من‌چه‌سازم‌ای‌پدر تعبیرخواب است اینچنین
هرکجاگنجی است میکاوند تا ویران شود
دل زگنج مهراو دایم خراب است اینچنین

مردم چشمم ز رویش گر نمی‌آرد شکیب
هر برهنه خواستار آفتاب است اینچنین
چین در ابرو زشت گفتن با تبسم دیده‌ای
رسم او باعاشقان گاه عتاب‌است اینچنین
هست اندر مذهب عاشق کسی صاحب کتاب
بی‌گناهم گر کند حکم کتاب است اینچنین
من نخواهم جز به‌راه عقل رفتن لیك یار
خواهدم دیوانه پس راه صواب‌است‌اینچنین
مهر ساده حرص باده عشق ورزی با بتان
نیست‌تنهاخسرویراشیخ‌وشاب‌است‌اینچنین

چند بر سر می زنی‌رو حلقه‌ای بر دربزن
گر نیاید پاسخی دل بد مکن دیگر بزن
ای به دام افتاده‌راه رستگاری صابریست
تا نگردد بند محکم بال وپر کمتر بزن
اول‌وآخرچوبایدسوخت‌پس‌اکنون‌بسوز
آتش عشقی بیفروز و به پر آذر بزن
تا شود آذر گلستان بر تو ابراهیم وار
تیشه‌ای بر گیر و بر پروردهٔ آذر بزن
زردی‌رخسار در بازارعشق از زربه‌است
داغ عشقی بر کف آور سکه‌ای برزربزن
این صفات زشت آخر می‌نمایندت هلاك
عاقبت خواهی شبی ازآن میان بردربزن
اسب‌تازی‌مرد غازیراست‌درخورخسروی
چون‌نداری‌جنگ‌باکس‌زین‌خودبرخربزن
گر نداری‌پای رفتن‌تابکوی بوالحسن
دست بر دامان مردی پیرو حیدر بزن

ز بی بصر نتوان رمز راه عشق شنفتن
دراین طریق بهم بسته است دیدن و گفتن
نوای عشق بلند است ز آنچه‌هست‌بگیتی
تورا که پنبه‌بگوش است شد محال‌شنفتن
ز بی ثباتی‌عمراست غنچه رابجگر خون
که‌گل به‌خاردهد عمرخویش بعدشکفتن
به پیر میکده گفتیم راز های نهانـی
که ازطبیب روا نیست درد خویش‌نهفتن
بر آن سرم که بخوابم‌مگر بخواب‌من آئی
ولی به دیده ببنـدد خیال تـو ره خفتن
ز آب دیده کنم تر هماره این تن خاکی
که باد هم نتواند مرا ز کوی تـو رفتن
اگر گهر طلبی‌خسروی مترس‌زطوفان
مگر بدست‌فتدلؤلؤئیت درخور سفتن

می‌کشد بازم هوای دل بـه‌سوی گلستان
تا زسرو وگل مثالی بینـم ازآن دلستان
سرو وگل مانند قد و چهر اوباشد اگـر
گل همی‌گوید سخن یاسرو می‌بندد میان
خودگرفتم سروازوجان گیردوگرددروان
کی زرفتارش تواند مرده را بخشد روان
تاکه‌آن بالا وسیما هست پیشم جلوه گر
بوستانی در نظر دارم بـه از باغ جنان
دور از رویش به‌چشمم خارسانی باغ گل
دورازمویش به‌پیشم‌پارگینی مشك وبـان
تـا خیالش از دلـم یکدم نمیگیرد کنار
روز وشب‌گردیده جانم بر در دل پاسبان

میکشدحب وطن جان رابه‌کوی آن صنم
ورنه دارد با ملایك صحبت اندرآسمان
بی زبان راز دل خود ساختم با او پدید
دوستان را یکنظر باهم به از صدترجمان
خسروی‌را بر سرآن کوی باید خوابگاه
گربه صدرش‌نیست‌راهی سرنهد برآستان

هر سحر بلبل به‌گلزاری‌کندشبگیر و من
وصف‌رویش را به‌گل‌اومیکند تقریرومن
صورت موری‌کند نقاش گر بر صفحه‌ای
جزسخن‌گفتن نباشدفرق‌آن تصویر ومن
یار وهمخوابند ومستلزم بدنیا چند چیز
ماروگنج ودود وآتش‌آن سیه‌زنجیرومن
بوده ایجاد دل وعشق و من اندر یکزمان
عشق می‌گردد جوان ومی‌شوددل‌پیرومن
خسروی دل باختن آسان ولی سخت است صبر
می نیاید این هنر از چون تو پر تزویر و من

هفته‌ای رفت‌که رفت از بر من دلبر من
کاشکی چرخ نمی‌گشت دگر بر سرمن
بی جمالش دمی ار باده گلگون نوشم
خون شود باده و از دیده رود در بر من
تا ابد دور کند از سر من رنج خمار
گر فتد پرتوی از روی تودر ساغر می
اولم نقد خرد دستخوش یغما کرد
لشکر عشق توزد خیمه چو درکشور من
یاد باد آن‌که کنارم ز برت پر گل بود
وز سر زلف توچون نافهٔ چین بستر من

حال با باد سر کوی تو گویم همه شب
کای نثار قدمت جان و سر و افسر مـن
چه شودگر بهمن سوخته خرمن بسوزی
مگر آنجا فتداز لطف تو خاکستر مـن
خسروی وصل من‌ودوست خیالی است محال
این سعادت نتـوان داشت نظـر ز اختر من
یك دم نظر به چهرهٔ عبدالجواد مـن
بهتر از آن‌که چرخ رود بر مراد من
با مهر او ز دشمنی آسمان چه باك
پیش بلا بگیرد حرز جواد مـن
دانستم ازنخست که او رهزن دلست
دیدی چگونه صدق شدآن اعتقاد من
اندر پیش دوانم و دل در برم طپـان
کاخر مرا کجا برد این انقیاد مـن
از خوب وزشت‌گفتن یاران‌و دشمنان
من فارغم‌کزوست صلاح و فساد من
آسان بگرد بقعهٔ عالم سفر کـنم
کزعشق وعون‌اوشده مرکوب‌وزادمن
نتوان‌نگاشت مدح‌وی از صدیکی‌اگر
اشجار خامه گردد و دریا مداد مـن
ای‌خسروی خریدم من مهر او بـجان
دیدی زیان اندك و سود زیاد مـن
امشب دلاآن ماه‌کوخورشید این خرگاه کـو
عالم بچشمم تیره شد آن طلعت چون ماه کـو
ای خیمه‌گاه شاه من امشب غم افزائی چرا
تو جای شاهی بوده‌ای در تـو نشان شاه کو

آن‌شاه سرمستان چه‌شد آن‌مست پردستان‌چه‌شد
آن جادوی فتان چه شد آن دشمن جانکاه کو
دل برد وازمن شد نهان تا سر گذارم درجهان
من جای اودانم ولی راهی بدان در گاه کو
دیشب بگفتا با دلم من یار و غمخوار توام
دل نیز باور کرد از او تدبیر این گمراه کو
دیدی دلا دستان او وین سستی پیمان او
بر خیز و بگریز ازغمش لیکن ره ازاین‌چاه کو
او رفت سوی دوستان من بر دردل پاسبان
کاید خیالش هر زمان گوید در اینجا راه کو
خواهم بخوابم راه نی بیدار مانم تاب نی
مردن به از این زندگی آن نعمت دلخواه کو
گویند زآه عاشقان محبوب گردد نرم دل
او سنگدل‌تر شد بمن تأثیر اشك و آه کو
در دم نهان ازخسروی هرلحظه آید برزبان
هرگز نگویم با ویش آن خسرو آگاه کو

بسکه کردم‌همه شب ناله وشیون بی‌تو
رحمت آورد به‌حالم دل دشمن بی‌تو
از تف آه شرر بارکنم همچو جحیم
گر برندم بجنان از پس مردن بی‌تـو
آنچنان شهره شهرم بتولای تـومـن
که نیارد بزبان نام کس از من بی‌تو
تودوچشم‌منی‌این‌جای عجب‌نی‌که مرا
تیره آید به‌نظر عالم روشن بی‌تو
دستهایم که بدامان تو بدرشب وصل
هست پیوسته کنونم غل گردن بی‌تو

بعد گل خار به باغ آید وخور را که منم
که کسم ره ندهد بر درگلشن بی‌تو
گفته بودی که مگر باز بخوابم بینی
کاش می‌بود مرا قدرت خفتن بی‌تــو
خسروی را نتوان برد ز کویت ببهشت
که‌بهشت‌است برش‌زشت‌چو گلخن‌بیتو

گرم چاه است اندر راه تو یادار یاهردو
وگر سر می‌رود بر باد یا دستاریا هردو
زبانم یار می‌گوید روانم یار می‌جوید
تو خواهی مست‌یادیوانه‌ام پندار یا هردو
زیك دیدن دل ازکف داده‌ام اما نمیدانم
که چشمش برددل یاطرهٔطرار یا هردو
به پیش تیر آن مژگان زبهرتیغ آن ابرو
سپر ازسینه سازم یا دل افگار یا هر دو
پس‌ازعمری بروی من تبسم میکنی‌امشب
رقیبم خفته یا بختم شده بیدار یا هر دو
مقام عافیت خواهی بروکنج قناعت جو
که حرص‌مال‌دلخونت کندیاخوار یاهردو
گرت‌ای‌خواجه‌دل‌دربندزلفی‌بسته فرقی‌نه
که بندی برمیان چل تار یازنار یا هردو
بلا ورنج عاشق را فتاده از ازل قسمت
توخواهی ناله‌کن ازیار یااغیار یا هردو
پر ازرخم است امشب خسرویرا پانمیدانم
که بوده سنگ اندرراه اویا خار یا هردو

بکشتن که روانی چنین شتــاب‌زده
هزار جــان و دلت دست در رکاب زده

ز بهر آنکه بزلفت غبار ننشیند
دو چشم من برهت از سرشك آب‌زده
نفس زکام تو یا بوی نافه ختن است
عرق بروی تو یا گل برخ‌گلاب زده
لبت که نیست درآن جزهوای بردوسلام
چه آتش‌است‌که برخان شیخ وشاب‌زده
دبیر حسن برآن لعل شکر افشانت
زمشك نقطه‌ای از بهر انتخاب زده
چها کند اگرش بی‌حجاب بنمائی
رخت که شعله بجان از پس حجاب زده
شعاع نیست‌که آید بچشم بل‌تیری است
که دور باش جمالت برآفتاب زده
بخواب نیز نیارم بدید روی ترا
که راه خواب من آنچشم نیمخواب‌زده
دمی بسوی چمن آی و بین‌که باد صبا
زبهر مقدم تو خیمه از سحاب زده
گرفته شاخ‌گلان را بچنگ بلبل مست
چو مطربی‌که سرانگشت بر رباب زده
نشین به سایهٔ بید وخراب شو زنبید
که چرخ قرعهٔ این کاخ بر خراب زده
علاج زخم دل خسروی کن از نگهی
که جز بمی نشود چاره شراب‌زده

بس‌کن ایدل زفغان اشك مبار ای دیده
که نگارم دگر از بهر جفا بگزیده
چاره‌جزخوردن‌خون جگرم‌نیست که‌عشق
آسیائی است‌که پیوسته بخون گردیده

چشم بددور که درشیوهٔ دل بردن وجور
گوش گردون زوی استادتری نشنیده
چه خطا دید کزاینگونه بجورم برخاست
این خطای دگرم دوست خطاکی دیده
بسرش کز سرجان و دل و دین برخیزم
گر بدانم که از این سه زیکی رنجیده
من که پروانه آن شمع رخم پروا نیست
اگر ازسوختنم شمع صفت خندیده
خسروی دربر آن ماه سیه روی شدی
کاش‌میدیدمت آنروی بخون غلطیده

ای صبر از چه روی زقلبم رمیده‌ای
وی هوش ازچه راه زمغزم پریده‌ای
ای دل به‌صبر کوش که دردفع زهرغم
تریاق اعظم است و توکژدم گزیده‌ای
بودند عقل و صبر دویار کهن مرا
بیخ کهن بکند غم نو رسیده‌ای
مانده سیاه روزمن ازروی چون مهی
گشته سفید چشم‌من از نور دیده‌ای
گلگون شده کناروبرم زاشك چشم من
ایدل مگر زدیده بدامان چکیده‌ای
دوشم بگوش کرد خروشی‌سروش‌غیب
کای مستمند از چه چنین آرمیده‌ای؟
بلبل بگل سراید وقمری به‌شاخ سرو
توبسته لب‌چوجغد بکنجی‌خزیده‌ای
گفتم زعشق سرو قد گلعذار خویش
ماندم زبان زکار چو عضوبریده‌ای

ایخسروی زسینه من تیرغم بکش
بیهوده این کمان ملامت کشیده‌ای

آسوده دلا حال دل زارچه دانی
غمخوردن عشاق دل‌افگارچه دانی
خفته همه‌شب در کنف شاهدمقصود
بیداری ما را بشب تار چه دانی
هر روز بگلـزار دگـر بـال گشائی
تنگی دل مرغ گرفتار چه دانی
سر گشته نگشته دلت اندرخم زلفی
حیرانی ما را بشب تـارچـه دانی
تا خودبچشی تلخی دشنامی از آن لب
شیرینی آن لعل شکر بـارچه دانی
ای آنکه مسیحای زمانی بطبابت
جز مرگ علاج دل بیمارچه دانی
زین‌علم که‌عمر یست‌شده‌حاصلت ای‌عشق
جزعجب‌ولجاج کج و پندارچه‌دانی
گریك قدم آئی بدر میکدهٔ عشق
در وصف نیاید که ز اسرارچه دانی
ای خسروی ازمعرکهٔ عشق حذر کن
با شیرژیان حمله و پیکار چه دانی

اگردستت دهدروزی که با منظور بنشینی
از آن پس دیو بنماید اگر با حوربنشینی
زمسجدکار نگشاید بیا جا کن بمیخانه
اگرخواهی که درعالم زغمها دور بنشینی
حیـاةجاودان‌خواهی‌رهی‌در کوی‌جانان‌جو
که‌بیجان‌زنده‌ای‌باشی‌چوزان‌مهجور بنشینی

صلای وصل ازشش سو بلند آواز وتوغافل
حریفان روزوشب سرمست وتومخمور بنشینی
دوچشم خشم وشهوت را بانگشت خرد بر کن
گرت باید که از چشم خسان مستور بنشینی
بسی خورشید رخشانت نهان درجان چه افتاده است
که خوبگرفته باظلمت چنین بی‌نور بنشینی
دمد خورشید معنیها ز ابر تیرهٔ جانت
چو با یاد رخ ماهی شب دیجور بنشینی
پرازنعمت بودخوانت گرسنه ازچه میخوابی
دوا در آستین داری چرا رنجور بنشینی
برو با عشق گل خوکن چوبلبل تا عزیز آئی
نه هرجا بوی گل خیزدتوچون‌زنبور بنشینی
قدم مردانه می‌باید زدن اندر پی مردان
که ازمقصود وامانی اگر مغرور بنشینی
بروچون خسروی بنگاه جو عنقای مغرب را
توشهبازی روا نبود که چون عصفور بنشینی

این غزل درجواب غزل سلطان محمد میرزا متخلص بشارق است که بخسروی فرستاده بود

این روی دوست تافته ازکاخ خسروی
یا زآستین دمیده دگر دست موسوی
آن چشم مست بین که چسان خرقه‌هادرید
زین پس دلا بخرقه زهاد نگروی
هرنقش خوش که دوش زروی تو بسته‌ام
خط میکشید بر سر ارتنگ مانوی

امشب چو نوردیده‌ام از چشم اشکبار
زآن میروی که برگذر سیل نغنوی
امروز برگلت ره نظارگی مبند
روزی رسد که نامی ازین قوم نشنوی
اکنونم ازچه خاك قدم برنهی بسر
زان به که بعد مرگ بخاکم همی‌روی
جمشید را چه‌سود که بعد از هزارسال
ضحـاك دورگشت زدیهیم پهلـوی
تخم عمل چو بی‌مدد عشق کاشتی
باورمکن که حاصل ازآن کشته‌بدروی
مرغی که آب ودانه زگلزارعشق‌خورد
تا شاخ سد ره می‌پـرد از پر معنوی
گرشهد شعر شارق شیرین سخن نبود
ازشهد نیز خوش نشدی کام خسروی
میراشبی بشوق تو این در برشته رفت
آری بنور مـــاه شود سهل شبروی

ایدل گرت هواست غمی‌بیش‌وکم‌خوری
آن به‌که درهوای بتی محتشم خـــوری
زین‌قطره قطره غم نشود حاصلت مراد
روآن‌گلوبجوی که غمها چویم‌خوری
ای ترك دلربای‌که عالم اسیر تست
خون عرب‌نماندکه خون عجم‌خوری
من درخورغمم غم خودرا بمن‌فرست
حیف‌است‌چون‌تومایه‌شادی که‌غم‌خوری
زین‌غم که‌درضمیرمن‌ایدون‌گرفته جای
مجنون‌شوی بجان‌تو گریکدرم خوری

ره دوروپای لنك وغم هجر در کمین
ای‌هم سفرخطاست که‌می‌دم بدم‌خوری
با یـادطاق ابروی عبدالجـواد راد
می مستی آورد اگرش چندکم‌خوری
دفع خمار باده عشق از کجا کند
گر می زکاسه سرجمشید جم خـوری
ای خسروی بکوش کـه پیمـان بری بپای
ترسم‌که از صحیفهٔ رندان قلم خوری

جان ودل باخته را نیست زکس پروائی
ترسد از دزد کـــه دارد بـدکان کالائی
آتش حادثه‌گو خرمن ایجاد بسوز
چه غم آنراکه زچشم است روان‌دریائی
بفنا ملك بقا می‌خری ایدل بشتاب
سخت سودیست گرت دست‌دهد سودائی
نقد امروز غنیمت شمر و باده بنوش
میتوان شدکه نبینی پس از این فردائی
صفت باده زمن پرس نه از مفتی شهر
وصف یـاقـوت نپرسند زنـابینائی
ساقیا دور چو برگشت بمـا بـاده میار
بوسی ازلعل توخوشتر کـه زمی مینائی
خسرو براقد چون سرورروان شد چو هلال
از مـه سروقـدی سرو قمـر سیمائی

خرمن سنبل تر بر طبق گل داری
زمتاع توکسادیست بهـر بـازاری
گرچه دوری زبرم دور نه‌ای از نظرم
نه‌حجاب‌است‌بسی پرده‌که بررخ‌داری

منگر درد دل من مشو از رنگ رخم
که ز اشک است چنین چهرهٔ من گلناری
دین و دل بردی و من ماندم و یکبار گناه
نیست انصاف کزین پس بخودم بگذاری
از رقیبان تو گه سنگ خورم گه دشنام
وز جلیسان تو گه طعنه کشم گه خواری
چه‌شکایت کنی ایخسروی‌ازجور رقیب
طالب گل نئار رنجه ز نیش خاری
دانی که چیست دولت از می ببر سبوئی
در سایهٔ نهالی با آفتاب روئی
چون از بد زمانه نتوان نشست بی‌غم
آن به که می‌نشینی اندر غم نکوئی
ایدل ببر در آید آنگاه آرزویت
کز نیك و بد نماند اندر تو آرزوئی
گر محتسب جدا کرد ما را ز جام باده
ما سرخوشیم چون باد آرد ز باده بوئی
دل را بچین زلفش پابند کرده حیرت
ورنه کجا شکیبد دیوانه‌ای بموئی
پر بود دل ز دستم دیشب بیك اشارت
امروز میدهم جان او را بگفتگوئی
ایخسروی نگردی شایستهٔ حضورش
الا کز آب دیده هر دم کنم وضوئی
در ره عشق دلا کوش که آواره شوی
سر قدم ساز چو وامانده و بیچاره شوی
تا که نابود نگردی نبری راه بدوست
ور نه باز آئی و غول ره و پتیاره شوی

اندرین راه بسی طلعت زیبا یابی
نرسی باز چو سرگرم بنظاره شوی
نظر از مهر درخشنده چو خفاش مپوش
تا نه سرگشته بهر ثابت و سیاره شوی
ظلمت خویش نگر غره آئینه مشو
بمثل گر که بهر جلوه چو مهپاره شوی
با تو آنگاه کند ترك ستمکاری یار
که تو را بیند بر خویش ستمکاره شوی
سلم نه فلك آمد بر این حصن قصیر
پای بر خود نه اگر خواهی برباره شوی
درخرابات مغان مست بیک جرعه مخسب
پای میدار که از خویش بیکباره شوی
اندران بزم کباب از جگر خویش بساز
ورنه دلسردو تن آسانو شکمخواره شوی
خون‌دل میخورو چون غنچه بهربادمخند
که چو گل سوی‌قفا افتی و صد پاره شوی
خسروی‌وار بامید در این ره بنشین
آنقدر کوش که‌تا خسرو با یاره شوی

صوفی صبح شد روان با قدم مجردی
نور رخش تتق زنان بر فلك زبرجدی
صبح شد وبسر نشد شرح فراق وهمچنان
تا به‌ابد بود مرا قصهٔ درد سر مدی
چند که نزد مدعی قصهٔ دیگران کنم
باز چو نیك بنگرم کرده‌ام از تو ابتدی
روز شب‌است از غمت‌دیده خونچکان من
باکیةٌ الی العثی ساهرةٌ الی الغدی

توبتی ازکرم قدم بر سر و چشم من بنه
تـا بقدوم سازمت مال نثار و جان فدی
دیده و دل بـروی تو بسته و بـاز کرده‌ام
روز ازل کـه میـزدم طنطنـهٔ مجـردی
بوی بنفشه گر نه خود طیت نوبهار شد
چیست‌زبوی گیسویت دل بتوگشته‌مهتدی
ای دل بی‌شکیب من‌سرمکش از جفای‌او
چند که تو سنی کنی بستهٔ بند و مقودی
خسرویا در اینجهان سایه کاملی طلب
تات‌سبکت‌در آورد زیرلوای احمدی
گر بر رخم آن مه نظر از مهر نمودی
چون چهره بختـم رخ خورشید نبـودی
هرکس‌که بدید آن‌قد چون سرو روانرا
خون دلش‌از دیده‌روان گشت‌چو رودی
مـه را نبود در بر این نـور ضیائی
گل را نبود در بر آن روی نمودی
زان حاحب خونریز بر آن نرگس فتان
خـوشتر نشنیدیـم فـرازی و فـرودی
نفرین چه فرستی که مرا خوبتر آید
دشنامی از آن لب که ز بیگانه درودی
استاد ازل مـرغ دل غمـزده‌ام را
جز زمزمهٔ عشق نیامـوخت سرودی
عاشق بود آن دل‌که بر افراخته آهی
آتش بـود آنجا که بر انگیخته دودی
آنکس که‌نه‌سودای‌توپخته‌است همه عمر
حقا کـه زیان بوده اگـر یافته سودی

آن روز که از کوی تو می‌رفتمی ای‌کاش
آثـار من از صفحـه ایـام زدودی
آباد بر آن بوم که کوی تو در آنجاست
دلشاد کـه با تو بودش گفت و شنـودی
ای دل بر پیکـان بلا سینه هـدف ساز
تا وارهی از منت هر جوشن و خودی
گـر خسروی از هستی خود دیده ببستی
هرلحظه به رویش دری از غیب گشودی
یا صائـداً لقلبی مهـلا من الـزفیفی
از تو کجا بردجان صیدی بدین ضعیفی
اندر دلم که او را حـارس فرشتگانند
پنهـان در آمـدی تو از غایت لطیفی
گیرم که ماه گردون رخ پر زنور دارد
با تو چسان برآید رفتن به‌این ظریفی
ترسم تو نیز زاهد در کفر زلفش افتی
چون من نجستم ازوی با آن‌همه عفیفی
در گلشنی که هردم برقی جهد زشاخی
یالهف وکر طیر قـدلف فی الغریفی[1]
دشمن نشسته با تو ما را دوانی از در
نزد چنین ثقیـلان مپسند این خفیفی
آوخ که در زمانه یکسان بود به قیمت
نوباوهٔ ربیعـی پـژمـردهٔ خـریفی
هـان خسروی منـالی از بنـد بازوانت
کآسان به‌دست ناید حرزی به‌این شریفی

---

۱. غریف: درخت پرشاخه

چو شد ز آدمیان دور رسم دادگـری
نهانت باید از مردمان شدن چو پری
شنیده‌ایم کـه با کفـر ملك می‌پایـد
ولی نپاید چون گشت داد از آن سپری
گرت نبـاشد از خود توان دفع ستم
اگـر توانی آن بـه که از میـان بپری
از آن دیار کـه قانون دین و رحم و حیا
سفـر نمود ببـایست گشتنت سفری
گرسنه خفتن از آن به که بهر کسب دونان
به پیش دونان هر صبح وشام سجده‌بری
مخور فریب کـه ماران مردم‌اوبارند
که می‌کنند چو طاوس مست جلوه گری
نشسته دشمن بر در تو در میان سرای
به فکر آن که چسان زاد دشمنان بخوری
تو نیز خسروی آن را بگو که حافظ گفت:
«ازاین سپس من ورندی ووضع بی‌خبری»

مثنویات

مثنوی در وداع و مشایعت عبدالجواد میرزا[1]

بیائید ای غمگساران مـن
بزرگان وفرخنده یاران من
گساریم می تا گه بامداد
به‌عشق گل روی عبدالجواد
نشینیم در پیش این آبگیر
سرانگشت‌ازدیده‌خوناب گیر
بیفتیم بر سم یکران او
بنالیم از درد هجران او
بپرسیم چون برد دلهای ما
کجا مرد بیدل زید وای ما
بگوئیم با وی که ای‌شهریار
امیـد دل زار امـیـدوار

۱ــ مرحوم‌عبدالجواد میرزا بشیرالدوله چندبار بریاست تلگرافخانهٔ کرمانشاهان منصوب گردید. انس‌خسروی واوپایه‌ای بودکه جزهنگام‌اشتغال بامور اداری از یکدیگر مفارقت نمی یافتند. این رشتهٔ محبت کـه درایام جوانی مستحکم گشت، تاآخرعمر گسیخته نشد. خسروی قصائدبسیار درمدح این‌دوست عزیز سروده وماده تاریخی دروفات او بنظم‌آورده است.

سرا سرورا نامورمهترا
که داری دل شیر در پیکرا
توکز داد خودگیتی آراستی
زدلهای پرخون چه میخواستی
دلم باز پس ده وگرنه به درد
بنالم بدرگاه یزدان فرد
که برتو شود خشمگین دلبرت
نیاید حبیبت دگر در برت
گلش زرد گردد چو دینار ناب
شود دور ازسنبلش پیچ و تاب
زچشمش رود مستی و آن خمار
کزو مست گشتی دل هوشیار
دگر آنکه هرجا برانی سمند
رسد آفرینت ز چرخ بلند
تن دشمنت پیش تو خاك باد
سر بدکنش زیب فتراك باد
سر خسروی بادت اندر کمند
دلش تا ابد پیش مهرت ببند
بهرجا نهی روی یمن و یسار
روندت زپی از یمین و یسار

مثنوی

موقع باز گشتم از شیراز
راه من بود صفحهٔ کزاز
چونکه منزل شدم بکهنه رباط
جان غمگین من گرفت نشاط
گرچه جائی کثیف و مزبله بود
لیك جان اندران بهروله بود

از لطیفی هوا و خوبی آب
بود مصداق جای گنج‌خراب
اندران جای تنگ چون‌زندان
بود گوئی وزان نسیم جـنان
چشمه‌سردوصاف‌وعذب‌ولطیف
بود در پیش آن بیوت‌سخیف
معنی آب خضر در ظلمات
اندران‌چشمه بود و آن‌عرصات
مردمی نا تمیز ووحش وطیور
جمله زآداب آدمیـت دور
جزلبی نان وجرعه‌ای ازآب
بهره نادیده از طعام و شراب
نزد آن چشمـه داشتند سرا
همچو حیوان بفکر آب‌وچرا
خانه‌ها تنگ تر زچشم بخیل
معدن کیك وپشه خاك و زبیل
منزل من که بود چون زنـدان
بهترین جای بود درآن خـان
لختی از رنج ره چوآسودم
سوی آن چشمه راه پیمودم
رفتم آنجا زبهر شستن روی
دیدم آنجا شگفت‌ها یاهوی
گرد گشته ز بهر بردن آب
زن و اطفال ده بسان ذباب
لیك یکسرصبیح وخوش‌منظر
سویشان میل مینمود نظـر

ساق و ساعد بچرك آلــوده
لیك روشان ز زنگ پالوده
گونه‌هاشان‌چوسیب‌سرخ‌وسفید
گرچه لبشان ندیده نقل ونبید
کلك نقاش صنع پردختــه
آب ورنگی عجب بر آن تخته
در میان زنــان زپیر وجــوان
یك سیه چرده کس نداد نشان
در همه باب گــر نیند سره
سره‌انــد از لطافــت بشره
از همه طاق بد جوانه زنی
بیست ساله بتی سمن‌بدنی
تافتی روی او چو قرص قمر
در میــان ستارگــان دگــر
لعبتی دیدم آفت دل وهوش
ژنده‌ای چند برتنش روپوش
پای تا سر گرفته گرد وغبار
تازه فارغ شده ز محنت کار
آمد اندر کنارچشمه نشست
عکس‌او پشت‌عکس‌خور بشکست
چون که لختی بشست‌دیگش‌را
جامهٔ شوی مــرده‌ریگش را
کفی ازآب برگرفت وبشست
ازغبار آن رخ چو ماه درست
بدرخشید همچو خور زغمام
رخش از زیر آن غبار و ظلام

من بر آن رشك مهر خیره شدم
عشق گـوئی بعقل چیره شدم
دیده از دست من عنان بر بود
مدتی محو آن شمایل بـود
خیره گشتم زپای تـا بسرش
دیدم الحق ز خوب خوبترش
خرد خرده بین بجست ونیافت
نقص‌درخلقتش هر آنچه‌شتافت
از سرش دست صنع تا پایش
متناسب نموده اعضایش
بر هرعضو عضو دیگر وی
بود لازم چو نقل در بـرمی
بر گرفتی از آن اگـر عضوی
مینهادی بجـای آن جـزوی
که از آن خوبتر نشاید بود
علم‌الله چنان نـداشت نمود
خوبروئی بوصف می ناید
دیدن دیده درك دل بـایـد
او همی‌شست‌رخت‌و کاسه‌و دیگ
من فتاده از او بکفشم ریگ
آیتی چند بهر دفع گـزنـد
خواندم و بر دمیدمش نه بلند
پس ستودم ز پای تا بسرش
گرچه میدیدم از صفت بدرش
گفتمش قرص چهره ماه تمام
لب‌گزیدم از آن نپخته کلام

رنگ مه پیش او پریده بود
کلفش برجبین دمیده بود
مهر هم با رخش نبد مانند
زانکه چهرش بدیدهاست گزند
چهروی نور دیده بفزاید
هر دمش جلوهٔ دگر زاید
گفتمش‌هست چشمها چو غزال
گر بدی در نگاه آهو حال
چشم آهو کجا کند نخجیر
شیر نر را بسان روبه پیر
بد سفید وسیاه ومست و فراخ
کس نیارست دیدنش گستاخ
زیر آن ابروان مشك آگین
تافتی چون بزیر مه پروین
نگهش چون شرارهٔ مصباح
یا که بد پرتوی زساغر راح
تیرمژگانش سرکشیده بناز
بود با قوس ابروش در راز
طاق ابروش قبلهٔ جان بود
بهر دلهای مرده چوگان بود
کله‌اش گرد همچو گوی بلور
که نمائی بمشك‌تر مستور
بخدا دیدنش ربودی هوش
من‌ندانم چه بد درآن سرپوش
بر سر ابروانش پیشانی
چون چراغی بطاق ظلمانی

یاکه گفتی زپشت تیغهٔ کـوه
تیغ خورشید می‌دمـد انبوه
بینیش در میـان دو بـدمست
ایستاده عصای سیم بـــدست
که نریزند خون یکدیگر
با دو شمشیر آخته بـر سر
یا که خود بود چون عصای کلیم
که از او ساحران شده دربیم
از دهانش سخن نیارم گفت
گوهری آنچنان نیارم سفت
چشمهٔ نوش بود وتنگ نبات
سخن‌از آن‌روان چو آب‌حیات
تنگ بود آن ولی نه چندانی
که تمیزش زچهره نتوانی
خطی از لعل بد بصفحهٔ سیم
کرده صناع قدرتش بدونیم
گاه خندیدنش چو بـــازشدی
از گهر هاش کشف راز شدی
گشتی از آن دو رسته لؤلؤتر
چشم بیننده خیره چون ازخور
گفتی ازآسمان جهان شد برق
یا که صبح دوم دمید از شرق
گونه‌ها سرخ‌تر ز دانهٔ نار
همچو برآب صاف منقل نار
قلم صنع داده رنگ شگرف
برخش بی سفیده و شنگرف

جاری از گلستانش آب نشاط
انبساط اندران فکنده بساط
زنخش بود همچو نیمی سیب
کز طبق خواهد اوفتد به‌نشیب
غبغبش بـــود زیر آن پنهـان
همچو مه زیر نور خور بقران
هیچ پیـدا نبود از مـویش
جز دو سنبل بـرگل رویش
چونکه واپس نمودی آنرا باد
گفتی از کفر دیـن شود آزاد
چونکه پیش‌آمدی‌گهی زنسیم
ریختی دل از او بسی بدونیم
گردن وگوشش از زر و زیور
بود خـالی ولی ز عنبر تر
ساخته بهر خویش گردن بند
هشته برگردنش بسان کمند
گاه‌گاه از خلال زلف بتاب
تافتی گردنش چو مه زسحاب
خود تو گفتی که هست سینهٔ بط
که برونش کشد گهی از شط
سینه‌اش صاف‌تر ز صفحهٔ عاج
خالی‌ازچین‌وکین وکبرولجاج
گوی پستانش‌چون دوحقهٔسیم
انـدران صفحه ایستاده مقیم
شکمش بد چو برف آکنده
لیك موزون نه کنده نـه گنده

کمرش را کمر نیازرده
لیك از هر میان گرو برده
بازویش چون خریطهٔ دیباج
که بود پرز زیبق رجـراج
ساعدینش چوغنچه وقت سحر
که بخواهد شکفت تازه مگر
یا دو ماهی سیمگون کز آب
بجهد واژگون شب مهتاب
پنجه‌هایش گل شگفته ببار
کف دستی بلای جان فگار
پشت دستی چو سینهٔ قاقم
پنج انگشت او چو پنج قلم
ساقهایش دو استن مرمـر
نیك فربی نه ضخم و نه لاغر
پشت پائی چو بطن مرغابی
کرك ساقش لطیف چون آبی
از سرینش سخن بسی دارم
لیك شرط حیا به نگذارم (؟)
بود از زانوش نهان تا ناف
من‌چه رانم ازآن‌سخن بگزاف
زدگرعضوها بکن مقیاس
نیست جایزسخن زعصمت‌ناس
قامتش گلبنی میـان بـــالا
سر خیر الامور او سطها
می‌خرامید همچو سرو از باد
گامها کوته و خرام آزاد

کرده‌هرهفت‌چون‌عروسش‌طبع
نکند آن هنر تکلف سبع
وسمه زینت دهد برآن ابرو
که نـه خلقند کشته در بر او
سرمه آن چشم را کند مخمور
که ازآن نیست مست‌هرمستور
گونه‌ای را سزاست گلگونه
که از او زرد نیست صدگونه
به سفیدآب حاجت آن رو را
که نه برف‌است بنده مر او را
غازه آن روی را بود برجا
که‌گل از رنگ او نشد رسوا
بهر آن کف حنا بود درکار
که زخون بارها نـبسته نگـار
آنکه خوبش بیـافریـده خدا
هست آرایشش دگر بخطا
زینت آنچهره را نمی‌شاید
که در آن هست هرچه میباید
حسن بالاترش بد آزادی
بیخبر از رموز شیادی
رسم‌خوبان که نازودلبری است
دل ربودن زدست مشتری‌است
گاه دلدارئی باستغناست
رویشان گاه بسته گه پیداست
گه نگاهی تغافل آمیز است
گاه خشمی محبت انگیز است

بر آن ماه روی هیچ نبود
آنچه در باطنش بظاهر بود
خودتو گفتی زخودنداشت خبر
که چه دارد ز دولت بی مر
یا خبر بود و غافل از اثرش
که چه دلهاشده‌است پی‌سپرش
هیچ خود را ندیده درمرآت
که‌شود پیش‌عکس رویش‌مات
یا که دیده ولی نگشته خبر
که فرشته است در لباس بشر
نظرش ساده و زریب بری
حرکاتش دلیل بـی‌خبری
مرد بیگانه بد چو زن پیشش
بی تفاوت امیر و درویشش
هم او جز بکارخانه نبود
غیر شویش بکس یگانه نبود
باد میمون بر آن سعادتمند
وصل آن حوروجان اوخرسند
گلبنش را مباد رنج خزان
باد تندی بر آن مباد وزان
باد تا هست آن پری دلشاد
خاطرش از غم جهان آزاد
چون کبوترولود وچون بطپاك
همچو کبك دری کش و چالاك
در برشوی زشت بـد پوزش
همه شبها سفیدتر روزش

گر زن دیگر آردش بر سر
بزند مار گرزه‌اش به کمر
ضره‌اش همچو ذره باد برش
گر بیاید زاحمقی بسرش

قصه ایست که در کتب معتبره ازعمر خیام حکایت کرده‌اند

مرد خرد پرور با رای و هوش
چون بدخویش آمدش از کس بگوش
زود از آن باد نجنبد زجای
همچوسفیهان نکند هوی وهای
آنچه شنیده‌است بسنجد نخست
بومگر آن‌عیب دراو بد درست
تاکه ببندد ره آن بدگوئی
بر بد خود پرده کند نیکوئی
تا به نکوئی بنماید دروغ
آنچه از و نشر کند بی‌فروغ
ور بغرض گشته ازاوعیب‌جوی
به‌که نیارد سخنانش بروی
حیلتی آغاز کند در نهان
تاغرضش فاش کند برجهان
کانچه سپس گوید از او بدگهر
چون غرضش هست نبخشداثر
خوانده‌ام‌این‌قصه من‌اندر کتاب
شاهد این معنی از آن بازتاب
عمرخیام که در عهد خویش
بود بحکمت زهمه خلق بیش

شهره هر شهر بنوع علوم
فلسفه و هیئت و طب و نجوم
چون سخنش دور زافهام بود
لاجرمش نفرتی از عام بود
مفتی وقاضی زلقایش نفور
شب‌پره‌آسا که گریزد زنور
بود فقیهی زنشابوریان
طالب معقول ولی در نهان
گشت زخیام چنین خواستار
تا بخفا گرددش آموزگار
خواجه پذیرفت وبخود بار داد
راه بگنجینهٔ اسرار داد
چند گه آن شیخ بگاه پگاه
در بر استاد شدی علم خواه
زود برفتی که نبیند کسش
خانهٔ خیام شده مدرسش
پیش‌که خورشید شود آشکار
بود فقیهك شده فارغ زکار
لیك بنزدیك مریدان خود
نام نبردی زعمر جز ببد
بر وی و برمذهب وی دق‌زدی
کیش ورا طعن بناحق زدی
از پی تدلیس و فریب عوام
فلسفه را زندقه بنهاده نام
گفت یکی این سخنان باعمر
خواجه برآشفت ازآن‌حیله گر

لیك نیاورد برش آشکار
آگهی خویش از آن زشت‌کار

بهرمکافات چنان حیله‌ساز
خواست برددست بحیلت فراز

خواند شبی نوبتیان را بکاخ
با دهل‌وبوق ودف وطبل‌وشاخ

گفت بیارید شب اینجا بسر
آنچه مراد است بگویم سحر

چونکه فقیه آمد در بامداد
خواجه پذیرفتش خندان وشاد

کرد اشارت‌که بصحن سرای
نوبتیان کوس نوازند و نای

ازدهل‌وبوق‌ودف‌وسنج‌وکوس
بـانگ بشد تـا فلك آبنوس

براثر نعرهٔ سرنـا و بـوق
خلق دویدند همـه جوق جوق

چونکه دروبام و برون و میان
تنگ برآمـد زتمـاشائیان

خواجه بیامد در خلوت گشود
شیخ دغل را بخلایق نمود

گفت‌که ای مردم جاهل‌پرست
نیك ببینید در اینجا که هست

اینك شیخ است و امام شما
آنکه بکف‌کرده زمـام شما

هرسحرآید بر من علم‌خوان
قول مرا نقش نمایـد بجان

چونکه برون شد پی‌صید عوام
طعن کند برمن وعلمم مدام
علم من اززندقه و باطل است
شیخ شما ازچه بدان مایل‌است
در بر من آورد از جان نماز
تا در دانش کنم او را فراز
ورنه چنین است وبود علم‌حق
از چه باستاد کند طعن و دق
مر نـــرسیده است بما ازاثـــر
حرمت استاد براست از پـــدر
شیخ ریا کار از این زمزمـــه
گشت سیه روی بنزد همـــه
زان‌سپس ازسفسطه دم درکشید
بر سرآن بـــاب قلم درکشید
هرکه بودپیشه‌اش افشای عیب
پرده بر اوپاره‌کند دست غیب
بدرودآن تخم که‌خودکشته‌بود
پنبه شود آنچه‌که او رشته‌بود
خسرویا عیب‌کسان کم بگوی
شوزپی‌عیب‌خودت‌چاره جوی

درهجو یکی از تلگرافچیان بلباس مدح برسبیل مطایبه

ای مظهـــر منظر زمانه[1]
ای یاور تلگرافخانـــه

۱ــ غرض ازمنظرزمانه شیطان است بمفاد «انك لمن المنظرين»

ای برق جهان مطیع میلت[۱]
ایجاد شهاب بر طفیلت[۲]
امر تو بشرق وغرب جاری
حکم تو بعرق ارض ساری
ازروی‌ونحاس صوت‌گیری
بومره[۳] ندارد این دلیری
گرپرسی از آن بلند پرواز
آن از گل ما بهشت پرداز[۴]
خود یاورتو که باشد ازناس
فریاد برآورد که عباس
ای بحر ثبات وکوه بینش[۵]
ای سالب حرف آفرینش[۶]
تو اول و آخر جهانی[۷]
پیری نه که در خرد جوانی
آنروز که جنسها عیان شد
فصل ازپی‌فرق این وآن‌شد
تو جنس بشر بسهم بردی
دیگرغم فصل آن نخوردی[۸]

۱ـ مقصود ازبرق جهنده قوه تلگراف است
۲ـ شهاب برای رجم شیطان ایجاد شده
۳ـ کنیت شیطان است
۴ـ ابلیس که بهشت را ازگل آدم بپرداخت
۵ـ بحررا ثبات وکوه را بینش نباشد
۶ـ یعنی ازحروف آفرینش درتونیست پس آفرین نیست
۷ـ اول وآخرجهان جیم‌ونون است (جن)
۸ـ جنس‌انسان حیوان وفصل‌آن‌ناطق‌است ناطق‌که نباشدحیوان‌است

گرزآتش وباد وخاك وآبی
در قلب فلك چو ماهتابی[۱]
تو هشتم این نه آسمانی
کاندر تو بود از آن نشانی
مصداق توئی بروج حی را[۲]
جز بره وشیر وحوت وی را[۳]
ازپنج حواس و چار ارکان
هرکس که گذشت گشت ازجان[۴]
کامل خردی تورسته ازچار[۵]
عـالی گهـری[۶] زپنج بیزار
باکم خردان سست نیرو
خود را چونهی تو درترازو
ایشان را جا بخاکدان است
جای توبفرق فرقدان است[۷]
ازکف جواد رشك میغی
وز زخم زبان برنده تیغی
میغی که بصیف گسترد بال[۸]
تیغی که بزخم بر درد نال[۹]

۱ــ قلب فلك «کلف» است
۲ــ یعنی بروجی که اسم حیوان دارد
۳ــ پس گاو و بزوخرچنگ وعقرب باقی‌می‌ماند
۴ــ یعنی بنی‌جان
۵ــ مراد «دال» خرد است
۶ــ مقصود «ها»ی گهر است
۷ــ یعنی کفه توسبکتراست
۸ــ ابرتابستان باران ندارد
۹ــ آنچه درمیان قلم است

روزی که ببادپـا نشینی
نـاورد دلاوران گـزینی
مرغی گردی مسیح‌آور[۱]
خصم توشود عروس خاور[۲]
شاعر نهٔ و چو مرد شاعر
طبع تو بمدح و هجو قادر
چون گرم‌کنی سمند گفتار
از صنعت سامری[۳] کنی کار
من مدح چه گویمت سزاوار
این خار ز راه من تو بردار
تو فارغی از صفات ممدوح[۴]
راجح نبود ثنای مرجوح[۵]
چون نیست رهی که مدح گویم
آن به کـه ره دعـات پویم
تا چرخ رونده دروقوف است
تا پیکر زهره درکسوف است
فارغ بزی از غم زمـانـه
لب بر نی وچنگ برچغانه[۶]

۱ـ خفاش
۲ـ یعنی خصم توآفتاب شود توخفاش
۳ـ یعنی گوساله را بسخن آوری
۴ـ یعنی صفات پسندیده نداری
۵ـ یعنی ترجیح مرجوح غلط است
۶ـ مثل اهل طرب

منظومهٔ وصل حبیب

به‌نام آن‌که غم را کرده ایجاد
بباید کرد هر غمنامه انشاد
الا ای پادشاه عشق‌بازان
که بردی‌از کفم دین و دل‌ارزان
یکی افسانه دارم گر کنی گوش
کنی هرغم اگر داری فراموش
شبی چون زلف دلبردر سیاهی
گرفته ظلمت از مه تا به ماهی
جهان پر دود گشته چون دل من
خصوصا آن غم‌افزا منزل من
چو یوسف روشنی افتاده درچاه
نه‌از کوکب نشان پیدا نه از ماه
تو گفتی چاه بیژن گشته عالم
چو سنگی برسرش یك ابر مظلم
چنان ابری که غم باریدی از وی
غمی کز آن غمین بد شادی و می
بمرده چرخ را قندیل محراب
بـرفته از رخ تابندگان تاب
بخفته از غم دل مرغ و ماهی
عسس بگریخته انـدر سیاهی
در این شب من به ویرانی نشسته
در خلوت بروی غیر بسته
نموده خلوتی با یـاد دلبـر
خیالش را نشانده در برابـر

گهی بر دیدگانمی سودمش دست
گهی چون خاك درپایش شدم پست
گهی غمگین نهاده سر به زانو
غمی همچون ندیمانـم به پهلو
همی با بخت می کردم شکایت
روان از دیـدگانـم رود تبت
که بامن کین این گردنده ازچیست
اگر دارم گناهی بـی گنه کیست
چه کردم کاین چنینم نا توان کرد
همه سودم دراین عالم زیان کرد
دلی بودم ز بنـد عشق آزاد
نکردی هیچگاه از انـدهان یاد
دل فارغ ز غم های زمانـه
ندادی راه غم هرگز بهخانـه
ننالیدی شبی از جـور یـاری
جفا هرگـز ندیده از نگـاری
به جمعیت سر آورده چهل سال
پریشانی نـداده ره به احـوال
ز درد هجر هرگز خون نخورده
شبی تـا صبحدم زاری نکـرده
ازاین دل چرخ بد آئین چهمیخواست
زملکش قطرهٔاز خون چه میکاست
که افکندش چویوسف اندرین چاه
ببست ازشش جهت برروی اوراه
بدادش سر به بند پادشاهـی
که نبود بـا گدایانش نگاهـی

نه پروائی ز افغان وخروشش
چو بانگ مطربان زاری بگوشش
پر از خون دل عشاق جامش
به خونخواری به گیتی شهره نامش
شهیدان بر سر کویش نه چندان
که آید در شمار جمع بندان
به هر تیری نموده خاطری صید
نهاده ز آن پس اندر پای او قید
دگر برسوی آن بندی نبینند
رود صیدی قوی تر می گزینند
بتی سرمست و مغرور وجفاجوی
جهانی هشته بر خاك درش روی
ندیده مهر یاری در دل خویش
نترسیده گهی از آه درویش
غمش را جای دردل اوفتاده است
حریفان کار مشکل اوفتاده است
نه غمخواری نه امید وصالی
بباید مرد یا غم خورد حالی

آغاز وصال

سخن کوتاه بودم اندرین حال
هجوم اندهانم کرده پامال
که ناگه بانگی از سندان بر آمد
نوای آشنا از آن بر آمد
چو او برحلقهٔ در کوفتی مشت
تو گفتی بردل من میزد انگشت

بلی دل همچو مغناطیس باید
که‌هرچ از دل برآید میربایـد
بخود گفتم که‌این‌در کوب‌خود کیست
مرا کس‌اندرین‌شهرآشنانیست
ندارد هیچکس با من سرو کار
بویژه اندرین شهر دل آزار
همانا حامـل پیغام یـار است
که‌دل‌رااز‌طروقش‌خارخاراست
زجاجستم چو ازآتش سپندان
دو گوشم مانده بر آوای‌سندان
برفتم درگشودم چشم بد دور
که چشمم‌خیره شد ازتابش‌نور

شمایل دلبر

همان ماهی که می جستم در افلاك
بدیـدم جای‌کـرده بر سر خاك
رخش تابنده تراز قرص خـورشید
در آن حیران دل بیننده جـاوید
دو زلفش چنـگل بـاز شکاری
شمیمش خـوشتر از مشك تتاری
به هر تارش دل زاری گرفتـار
دل جانـان مـن بر جمله سالار
دو چشمش مست تر از جام باده
دو ابرویش کمان بـر کین‌گشاده
ز مژگان‌ها سنانها کرده فتاك
که از بیمش دل رستم شدی چاك

دهانش چشمه‌ای از آب حیوان
ویا خودحقهٔ پر در ز مرجان
ز تنگی هیچش‌ار گویم زیاداست
مگر گویم دل عبدالجواداست
چوخندیدی بلای‌عقل و دین بود
نسیم‌ازغنچه آندم شرمگین بود
خطی‌بر گردآن چون خط آن‌شاه
بسی خوشتر ز هاله‌در بر ماه
میان هاله‌اش برگی دو ازگل
که بروی نارسیده پای بلبل
بر آن‌عارض که‌روشنتر ز جان‌بود
هنوز آثار لبهایت عیان بود
بر گردن مگو یك صفحه از سیم
در آن پیدا ذقن چون حلقهٔ میم
زنخدانی تعالی الله چو گوئی
که از سیماب رجراج‌است گوئی
در آن چاهی عیان چون چاه بابل
چوهاروت اندران پنهان بسی‌دل
برودوشش که‌جای شاه بوده‌است
سخن‌در آنچه گویم کآزموده‌است
اگرگویم از آن بالا وقامت
شود بر پای در عالم قیامت
میانش نیز بگذارم که گفتار
شود باریك وکلکم افتد از کار

فریب دلبر

چو دیدم‌هوشم از سر کرد پرواز
زمانـی برنیامـد از من آواز
تجاهـل را بـر او کردم نگاهی
بگفتم کیستی اینجا چه خواهی
اگر حمام خواهی آن سر کوی
وگر مسجد برو از زاهدان جوی
وگر میخانه را جوئی سراغـی
ندارم بهر پاسخ مـن فراغـی
تو را با من‌کجا بـود آشنائـی
که گستاخ این‌چنین درکاخم آئی
بخندید و بیفتادم در آغوش
بگفتا این چنین آهسته در گوش
فراموشم نمودی این چنین زود
چوتوعاشق ندیدم در جهان بود
هنوز آید ز مویم بوی دستش
ز کامم بوی لعل مـی پرستش
به رخسارم عیان جای نگاهش
وزین آئینه پیـدا روی ماهش
ندیدم چون توغافل هیچ‌گمـراه
نویسم شکوه‌ات را پیش‌آن شاه
که تا نامت نیارد بر زبـان باز
نخواند نامه‌ات را هیچ از آغاز
جفا را سخت تر سازد به جانت
بسوزد از تغافل استخوانت

بگفتم مرحبا ای شاه خوبان
خدا را شاه را از من مرنجان
براین جرمی که رفت امشب مگیرم
بیا بنشین که در پیشت بمیرم
پریشان بودم از هجران آن شاه
بسی عاقل که شد از هجر گمراه

تمامی وصال

پذیرفت از من و بنشست و می خواست
بیاد شاه می را پی به پی خواست
کشیدی جام و گفتی زان لیالی
که بود آن شاه را با وی وصالی
یکایك می‌شمرد و ناله می‌کرد
زدندان لب پر از تبخاله میکرد
چنانش مست دیدم از غم شاه
که گردون را بسوزد از تف آه
چو رفت از شب سه پاس و گشت سرمست
ببردش غم زمام صبر از دست
بر آورد از جگر آهی جهانسوز
بگفتا یادداری هیچ از آن روز
که اندر کلبه‌ات با شاه بودم
در شادی برویش می گشودم
بناگه نامی از هجران ببردم
همه شادی زیاد وی ستردم
زاندوهش بگردید آب درچشم
تو آوردی بمن زان گفتگو خشم

زاری دلبر

بگفت این وچنان بگریست او زار
که گفتی می ببارد ابر آذار
چنان از نرگسش می‌رفت خوناب
که شد بادام او همرنگ عناب
دو بهر از شب نبد جز گریه‌کارش
همی زد نعره از هجران یارش
من از غمهای خود کردم فراموش
کشیدم تنگ چون‌جانش‌در آغوش
همی بوسیدمش دست نگارین
همی بستردمش از ماه پروین
بسی سوگند دادم بر سر شاه
که کوتاه آورد زان‌گریه و آه
نشد البته از آن زاری آرام
بگفتم دارم از آن شاه پیغام
دروغی چند گفتم مصلحت را
که خندان گشت آن ماه دلارا
ازآن پس آن غزال ازمن‌غزل خواست
بیکدم این غزل طبعم بیار است:

غزل

نظر کردن بروی گلعذاری
زپی هر لحظه دارد زخم خاری
بهجران سوختن باید گدا را
که دل بندد بوصل شهریاری

کجا آتش شود همخانه باخس
مگر ز آنخانه انگیزد شراری
بفریادم رس ای شاه سواران
که زارم می‌کشد رعنا سواری
دلم را برد و زودش از نظرهشت
که لاغرتر ندید ازآن شکاری
کسی‌کو را بود سیمرغ در دام
کجا دارد نظر با مرغ زاری
دلی کو را بود هر دم هوائی
کجا سوزد بحال خاکساری
نمی‌پرسد که ای دلخسته چونی
و گر پرسد ندارد اعتباری
منم اندر جهان کز خاطرخویش
ستردم غیر نقش روی یاری
بطیبت گفتم اینها ورنه مولی
ندارد جز خیال بنده کاری
چو بشنید این غزل اندر طرب شد
زطبع سحرکارم در عجب شد
بگفتا بهر این طبع روانت
به پیش‌آ تاکه میبوسم دهانت
بگفتم از من آید هرچه گوئی
مگر این کار کان‌را نیست روئی
به‌روبه طعمهٔ شیران حرامست
نشاط خواجه کی حد غلامست
لبت یارم بمانده از لبت دور
ببوسم من؟ لبانم طعمهٔ مورا!

مرا بوسیدن دست تو بس بود
کـه بر دامان اویت دسترس بـود
سرم را بس که درپایت بسوده‌است
که‌گاهی تکیه‌گاه شاه بوده است
سخن کـوتـاه تـا صبح نخستین
مـرا بـا آن نگـار مهرآئین
سخن یکسر زهجر شاه می‌رفت
فغان دل بچرخ ماه می‌رفت

خاتمه

بجان شاه و آن زلفان پرپیچ
نگاهی بود، گفتار و دگـر هیچ
عجب‌تر آنکه آنروی دلا را
بهر دیدن مرا گشتی غم‌افزا
سخنهایش که جان دادی بمرده
بهر ساعت مرا کـردی فسرده
تبسمها کز آن می‌ریختی نوش
چو نیشم رفتی آنـدر پردهٔ گـوش
چرا کآوردیم در خاطر از شاه
وزآن دلبستگی هایش بـدین ماه
ارادتمندت آن میر خـردمنـد
که مر این بنده را باشدخداوند
نشسته بردبار و رفته در غم
همی گفتی بـزیر لب دمـادم
که افسوس ازفراق آن جهانجوی
که میزد بوسه‌ات هر لحظه برروی

دگر بوسیدنت برمن حرام است
نظر برروی تـو مـا را تمام است
همیخواهــم بسوز دل ز داور
که اندر این دیارت بار دیگر
ببـینم با حبیبت شاد و خندان
فرو بـرده بـدان لبهاش دندان

متفرقات
و
مقطعات
و
رباعیات

مسمط درمدح حضرت امام ثامن سلطان خراسان علیه‌سلام‌الله

انجام زمستان شد و آغـاز بهار است
ارتنگ صفت باغ پرازنقش و نگاراست
وین سبزهٔ نوخاسته برجوی کنار است
یا خودخط‌سبزی است که‌گردلب‌یاراست
وآن برگ بنفشه‌است‌ویا مشك تتاراست
کز نکهت آن بـاغ شده‌کلبـهٔ عطار

آغاز بهار است و جهان گشته بهشتی
بلبل شده چون راهب‌وگلبن‌چو کنشتی
بیجاده دمیده‌است زهرسنگی و خشتی
وقت‌است که‌جوئی‌طرب‌اندرلب‌کشتی
با دلبرکی خوبرخی حور سرشتی
سازنده و خواننده وقـلاش وقدح خوار

گر زینت گلزار زدی رفت بتاراج
پوشید زنـو حلـهٔ استبرق و دیـباج
زان پس که زبرفش‌همه‌تن‌بودی‌چون‌عاج
گردید منقش چو پرطـوطی و دراج

گوئی بزمین مخمل چین بافته نساج
وامسال بود زینت او بیشتر از پـار

بادام بن از بـار شکوفـه بخمستی
پیر است و سرا پـاش سپید و دژ مستی
اندامش همه دیدهٔ باز و بهمستی
بیرونش چوکافور و درون چون بقمستی
چون دیدهٔ میخواران در صبحدمستی
کس پیرندیده‌است بدین‌پیشه‌وهنجار

آن نرگس‌یك چشم برآورده سر ازخاك
بیند بفلك هر دم بـا دیـدهٔ غمناك
گوئی که همی‌گرید از گردش افلاك
خواهد که زند پیرهـن صبر بتن چـاك
وانگه بفلك گوید کای ظالم بی‌باك
چشم دگرم را زچه بربستی از کار

آن سرخ شقایق‌که بهرگوشه دمیده است
ماند بدلیری که زپیکار رسیده است
درجنگ‌سرش‌را دوسه جا تیرخلیده‌است
خونش زجراحت بسروروی دویده است
بر زخم سرش مرهمی از قیرکشیده است
وز درد همی خم شود و راست چو پرگار

گل بر سر شاخ آمد و بلبل به‌نوا شد
قمری بفغان برخاست آهو به‌چرا شد
آن سختی‌دی چون شد وسردیش کجاشد
ما نا بزمین در شد یا خود بهوا شد

این جمله که شد از اثرصنع خدا شد
ازصنع خدا فاعتبروایا اولوالابصار

برفی که بدشت اندر بدخفته چو ثعبان
چون شد که بکه‌رفت‌چنین‌لرزان‌لرزان
مانا که زاطفال چمن گشته گریزان
از بس بخلیدند به پیکرش چو پیکان
بیند زفراز ایدر بردشت و گلستان
وزغیرت‌دلش‌آب شود تن‌شود افگار

آن ابر سیه بین که بر آیدز پس کوه
زی باغ شود حمله نمودن را انبوه
هی سخت بغرد چو یکی پردل نستوه
خواهد بستوه آوردش نساید بستوه
پس گریه کند ابر شود دلش پراندوه
از گریه و زاریش همی خندد گلزار

آنگاه یکی روح فزا باد بیاید
در ابر بپیچد دلش از هم بگشاید
وز دلش یکی چهره تابنده برآید
وز تابش او رونق بستان بفزاید
پژمردگی و سستیش ازتن بزداید
پرنورشود چهرچمن‌چون بت فرخار

این باغ که از سبزه شده چون پرطاوس
وین شاخ که از گل‌شده چون معبد ناوس
زوداست که ازسردی دی گردد مدروس
مدح گل گلزار نبی پادشه طوس

باغی است که از آفت دی ماند محروس
عیشش همه بی‌انده وورد‌ش همه بی‌خار

شاهی که حریم حرمش منبع نور است
وز بارقهٔ بقعهٔ او طوس چو طـور است
خاك در او غالیه طرهٔ حور است
جد ششمش ساقی صهبای طهور است
پنجم پدرش شافع فردای نشور است
چارم پسرش دافع دین قاتل کفار

شاهی که بدو داد خدا ملك جهانرا
هم ملك‌جهان دادش‌وهم‌ملك‌جنانرا
وان نیز بهر کار عیان‌کرد توان را
زیبنده بود ملك چنین‌شاه چنان را
بخشید روان صورت شیران ژیان را
تا پاك بخوردند بد اندیش‌ورا خوار

شاهی که رخش مظهر انوار خدا بود
اوصاف خدا بودودرآن ذات فنا بود
ازذات نمودار بجز وصف کجا بود
یا وصف کجا بودکه از ذات‌جدا بود
بودند نیاکانش چنین خود چونیا بود
یك نور بدوگشت پدیدار ده و چار

ای خاطرت آگاه زهر سابق و لاحق
وی جان ملایك بعلوم تـو مـرا هق
با حکم تـو احکام قضا گشته مطابق
با رأی تو افعال قدر رفته موافق

امر تو روانست بهر صامت و ناطق
حب تو ضروراست بهرغافل وهشیار

بی امر تو از ابر یکی قطره نبارد
بی‌حکم تومه پای بگردون نگذارد
هرصبح که‌خورشیدسرازشرق بر آرد
برخاك درت اوفتد و سر بسپارد
ورنـه بفلك قدرت رفتار ندارد
این‌فضل‌خدایست که‌رامیرسدانکار

ای نام خدا باب هدی نور مجرد
وی پورشهان‌باب مهان سبط‌محمد
درکون‌ومکان‌بارخدا چون‌پدر وجد
برخلق جهان راه نماینده چو احمد
لطفت بسر عالمیان ظل ممدد
جودت‌بمهیات‌جهان‌رحمت‌دادار

هر روز تو را شغلی و شانی است زصانـع
وز شأنی شأنیت نمـی‌گردد مـــانع
یکروز برانگیزی از پرده ضبایع
یك لحظه فرو ریزی از ابـر هوا مع
تا رفع شود قحطی و شاداب مزارع
یکبارکشی جام بلا ازکف غـــدار

یك روز شوی ضامن آهو برصائد
تارفته و باز آید چون باز بساعد
و آهو رود و آید اندر سر موعد
طفلانش بدنبال دوان ساعی‌وجاهد

برگرد تو گردند همی را کع وساجد
اینت آیت شاهنشهی ورأفت بسیار

ای نور خرد حاجب خورشید جمالت
وی عرش عـلا قبهٔ خرگـاه جلالت
اندیشه چو لنگ است زادراك کمالت
گوینده چسان مدحت گوید بمقالت
بر دیده خود کحلی از خاك نعالت
تاکس نکشد نور تورا کی کندابصار

آنروز که آیند خلایق همه حیران
پاها همه پرآبلـه سرهـا به گریبان
وزگرسنگی‌سیرشده جملگی‌ازجان
وزتشنگی افتاده زبـانها به‌زنخدان
تو پیش نهی خوانی از نعمت الوان
بنشاخته برگرد همه شیعه و زوار

آنروز فروماند گردون زخرامش
هرطایفه را یزدان خواند بامامش
مر خسروی آنروز بودکار بکامش
کافتاده چو تو پاك امامی بامامش
بی‌شك ننمایند بجز خلد مقامش
کز نور محبان تو افسرده شود نار

در تهنیت جلوس ومیلاد مظفرالدین‌شاه[1]

صبح سعادت دمید گشت جهان بانوا
ساقی در ده قدح مطرب برکش نوا

۱ــ قافیه هربندی یکی ازحروف است

روزچنین کاین کهن گیتی زان شد نوا
تو نیز خیز ای ندیم بر سرکار نوآ
سازبفصل خزان مجلس ما چون بهار

مدح شهنشه بخوان زصبحدم تا بشب
دعای آن شه بساز تا بسحرورد لب
برآر دست نشاط بکوب پای طرب
بمجلس اندرفکن زوجد شوروشغب
از تن بد خواه شاه بر آر از غم دمـار

مولد شاه عجم مظفرالدین شه است
که درةالتاج او غیرت مهر ومه است
بعهداودست ظلم‌ازاین‌جهان کوته‌است
هر که‌ندارد سپاس‌روزچنین گمره‌است
کآیت رحمت زخلق رسیده از کردگار

آمده روزی چنین دولت ودین را غیاث
پدید شد بهر ما زجور گیتی مغاث[1]
گرفت‌گوش جهان زلفظ شادی رعاث[2]
می نبرد نام غم کس از ذکور و اناث
که‌کوکب خرمی است اختر این شهریار

شاهی کزوی‌گرفت زیب وبها تخت وتاج
شرع پیمبر گرفت بدولت او رواج
عدل وامان بر درش کرده بهم ازدواج
دانش و دین یافته با دل پاکش مزاج
بسته کمر پیش او فتح وظفر بنده‌وار

۱ـ مغاث ـ پناهگاه
۲ـ رعاث ـ گوشواره

سجده برد بردرش عرش برین هر صباح
زرای او عقـل کل کسب نمایـد فلاح
زیـك نظر آورد کار جهان بـاصلاح
طاعت یزدان برش وقت غدو و رواح
خوشتر از وصل یار ازپس هجران بیار

با همه جاه و عـلا دور زکبر و بـذخ[1]
ریزه خور خوان او بیش زمور و ملخ
مال جهان خوارتر درکف او ازوسخ[2]
بعدل و ایثـار او روح امین خوانده بخ
کرده بتاجش سروش گنج سعادت نثار

تا که بتخت نیاشاه جهان جای کـرد
عدلش ازجان‌ظلم سخت برانگیخت گرد
روی ولی‌گشت‌سرخ روی‌عدو گشت‌زرد
فتنه که بدگرم رو بمرد برجای سرد
ایمنی اندرجهان گشت زنو گرم کار

همای اقبال او تا بجهان پرگشاد
بوم ملامت گریخت زملك ایران چوبـاد
تا که بشد درگهش اهل جهان را مـلاذ
گوئی فرزند جـور هیچ زمـادر نزاد
دست ستم بسته شد درپس پشت استوار

۱ـ بذخ ـ اعتلا
۲ـ وسخ ـ چرك

بملکت جم چنین شاه نبسته کمر
بحلم وعلم و سخا برای و عدل وهنر
سخت بعزم و جگر پاك بدین و گهر
وارث تخت کیان اوست پدر بر پدر
نیا همه پادشاه تا بتوانی شمار

خدای بی‌پرده کرد پیش دلش هرچه راز
زعدل‌وجودش شکست‌دست ستم‌پشت آز
کجای بد سرکشی برد به پیشش نماز
تازه شد از عدل او دین رسول حجاز
گشت معینش از آن نصرت هشت و چهار

تخت کی وتاج جم سزای او بود و بس
بیهده ندهد خدای ملك جهان را بکس
آنکه‌پزدسال وماه زبهر شاهی‌هوس
خرد از او میزند مثل بشهد ومگس
که از عسل میکند مگس ببادی فرار

یزدان داند دهد بدست که ملك خویش
ابله گو برکند ریش و کند سینه ریش
شاه بباید کسی پاك دل و پاك کیش
نیك و بد اینجهان یکسره دیده زپیش
خلق از او دراماں شرع از او پایدار

درگه این شهریار هست جهانرا مناص
فیضش یکسان بود بهر عوام و خواص
لیکن در عاقبت آنرا باشد خلاص
که‌همچوزرسرخ‌روی‌برون شوداز‌خلاص
ناسره هرگز رواج نمانده وقت عیار

دعای‌این شهریار برهمگان‌گشته فرض
که‌فیض‌عدلش گرفت‌جمله جهان‌طول‌وعرض
دعای او می‌کند تنها نی اهل ارض
که بر ملایك بود دعای عزش چوقرض
زانکه خلیفت بود برزمی از کردگار

ای شه‌گردون سریر ملك زمینت بساط
مولد توعید ماست عیدی پر انبساط
جانها ز آن در طرب دلها زان پرنشاط
کشیده درهرکجا زعیش وعشرت سماط
سرخوش وخندان ومست مردم در هردیار

جشن همایون عید گشته چو سوق عکاظ[1]
هر سو مدحتگری بادگری در دلاظ[2]
جان بداندیش از این جشن‌گرفته کظاظ[3]
در دلش افروخته‌گوئی نارشواظ[4]
هرچه خورد از حسد هست بر او ناگوار

شعر بمدحت شها آید نغز و بدیع
لفظ رفیع اوفتد بود چومعنی‌رفیع
جاه تو راکردگارچندان‌کرده منیع
که بازماند زسیرپیشش وهم سریع
وآنچه من‌آرم به‌وهم یکی است از صدهزار

۱ـ عکاظ سوقی بوده ازعرب درحجازکه دروقت مخصوص آنجاجمع شده امتعه خود را می‌فروختند وشعرا اشعار خود را بریکدیگرعرضه‌میداشتند
۲ـ دلاظ مدافعه
۳ـ کظاظ دردشکم ازامتلا
۴ـ شواظ آتش بی‌دود

روزی کز گرد جنگ هوا شود پر زمیغ
درخش آسا جهد زهر طرف برق تیغ
زقتل مردان مرد اجل بگوید دریغ
واهمه بندد بمرد هر سو راه گریغ
گوش فلك بردرد نعرهٔ اسب و سوار

چتر فلك سای تو بجنبد از پیش صف
همچو عصای کلیم نیزه‌ات اندر کتف
نفیر وغوغا بچرخ برآید از هر طرف
گوید با آسمان روح امین لاتخف
که خاصهٔ دشمن است آفت این گرزه مار

چوبر کشی ازنیام تیغ کج همچو برق
خور بگریزد زبیم زاوج خود سوی شرق
خصم بجای سپر دست بگیرد بفرق
زورق عمرش شود بموج آن تیغ غرق
کز آن نیابد بدست پارهٔ اندر کنار

تیرتو می‌بگذرد ازشکم خاره سنگ
تیغ تو کتف سوارمی بدرد تا به تنگ
خصم اگررستم‌است روی بتابد زجنگ
پیادگان بر سوار راه نمایند تنگ
سوار از بیم جان پیاده گیرد فرار

دست‌جوادت شها دشمن‌گنج است ومال
خلق ازآن خوانده‌اند‌دست توراگنج‌مال

گرهمه روی زمین گنج بود مال مال
نیست به پیش تواش قدر تراب ورمال
دگرشهان گو کنند بگنج ومال افتخار

نام تو تا بر فراشت بیام گردون علم
خواند تورا آسمان خسرو انجم حشم
مدح تو تیر دبیر کرد بجبهت رقم
بوکه شماری تواش تنی زخیل خدم
چودید خدام تو گشت زخود شرمسار

تا بزمین آفرید چهر تو جان آفرین
رشك برد آسمان از آن زمان برزمین
فخر بخورشید کرد عیسی گردون نشین
زرد شده زآن قبل چهرهٔ مهر این چنین
روی نهان می‌نمود داشت اگر اختیار

ای زبر از کاخ مهر شمسهٔ ایوان تو
تنگ فضای زمین در بریکران تو
حکم قضا را مثال نفاذ فرمان تو
هرچه که بد خوبتر خدای کرد آن تو
زدولت وملك ودین وزنسب و ازتبار

هماره تا بر دمد بروز و شب مهر و ماه
همیشه تا سرزنـد زخـاك تیره گیـاه
ملك جم آباد باد زعدل تـو پـادشاه
و آنچه کنی آرزو بخشدت آنـرا اله
دورهٔ این دوده باد وصل بروز شمار

زمزرع اینجهان ظاهری و معنوی
آنچه بخواهددلت‌ثمرهمان بدروی
غیر ثنا و دعا زهیچکس نشنوی
ویژه‌ازاین‌خاکسارمدح‌سراخسروی
که ساخته بهر خود مدح ودعایت شعار

ترکیب بند[1]

بند اول

ایرانیان چه شد که چنین خوار گشته‌اید
در گلستان دهر کم از خار گشته‌اید
زاری چرا؟ بیکدگر آزار کم کنید
زآزار نوع بد که چنین زار گشته‌اید
زآن لقمه‌ها که دزدان در شب پراکنند
گویا ربوده‌اید که بیمار گشته‌اید
خرگوش‌خواب داده شمارا ز روی جهل
آنکس که گفت ملت هشیار گشته‌اید
از بادهٔ غرور و جهالت فتاده مست
در خواب دیده‌اید که بیدار گشته‌اید

۱ــ دراوقات مهاجرت خود ازظلم روسها بانهایت پریشانی‌حواس و کدورت خاطروجمود طبع که ازمشاهدهٔ اوضاع پراختلال مرکز و دخالتهای استقلال شکن انگلیسها درامور مملکت حاصل‌بود بنظم آن مبادرت ورزیده نعم ماقیل «کی شعرترانگیزد خاطرکه حزین باشد» وکان ذلك فی‌شهرجمیدی الاولی من‌شهور سنه ۱۳۳۶

یاران خویش را بنهاده بزیر پای
دست کله ربائی اغیار گشته‌اید
خون برادران و عزیزان هموطن
چندان بخورده‌اید که خونخوار گشته‌اید
از دست داده راستی باستان خویش
کجرو چو پای مطلق پرگار گشته‌اید
از دسترنج رنجبران‌است عیشتان
چون شد ز زندگیشان بیزار گشته‌اید
گفتار باید و قلم و تیغ و عزم وکار
قانع از این میانه بگفتار گشته‌اید
یکدم نظر کنید باحوال باستان
سرمشق خود کنید سخنهای راستان

بند دوم

ایران هماره مرکز شاهنشهی بد است
و اندر نخست مهبط دین بهی بد است
مردی و مردمی و خرد خوی مردمش
آئین داد لازم فرماندهی بد است
جان دراماں ومال موفر زمین خصیب
چون درمیان دولت ودین‌همرهی بداست
ار روم و چین و هند بدرگاه آن ملوك
همواره هدیه‌ها ز زر دهدهی بد است
علمی نبد مفید معاد و معاش را
الاکه مردمش را ز آن آگهی بد است
اندر تمام ملك جهان از بزرگ و خرد
ایران بلند اختر و با فرهی بد است

گر بوده‌اند در ره دین مختلف گهی
آمالشان بحفظ وطن منتهی بداست
مال از برای کسب شرف بود و نام نیك
تنها نه بهر خوردن ماتشتهی بد است
از همت بلند چنار است سر فراز
چشمش پر است چند که دستش تهی بداست
اسلام و دین زمردم ایران جمال یافت
علم وحکم زکوشش آنان کمال یافت

بند سوم

اکنون چه شد که خوی بهائم گرفته‌ایم
برخویشتن خصال ذمائم گرفته‌ایم
ازبخل و کین وحرص وطمع ورزی وحسد
بر نا صیت هزار علائم گرفته‌ایم
از سر سترده پرچم مردی و خواجگی
دنبال بندگی را قائم گرفته‌ایم
تاکس نیارد آنکه بپرسد زجرم ما
بر خود رئیس زاهل جرایم گرفته‌ایم
در معنی تمدن لفظی دو بر زبان
بهر فریب ملت نائم گرفته‌ایم
نی می نهیم بیضه ونی می بریم بار
عمدا بخویش وصف نعائم گرفته‌ایم
از کین دوستان شده همراز دشمنان
وز بیم سر بجیب چوهائم گرفته‌ایم
دشمن گرفته قائمهٔ تیغ کین بدست
ما بند کید او بقوائم گرفته‌ایم

نگشوده راه خانهٔ خود بر رخ غنیم
سرگرم خویش را بغنائم گرفته‌ایم
دائم نفاق خانهٔ ما می‌دهد بباد
ما دامن دو رنگی دائم گرفته‌ایم
هر قوم شد ذلیل ز راه نفاق شد
وآنکس که شد عزیزهم از اتفاق شد

بند چهارم

در دفع خصم ارچه نداریم آلتی
آخر زروی دوست بباید خجالتی
در نزد دشمنان چو کنی عیب دوستان
احساس می‌کند زتو دشمن رذالتی
چون سود خود ببرد زیان آورد ترا
اکنون اگر بسود تو سازد کفالتی
هر کس که خواست ذلت همکیش خویش را
اندر ضلالت است و چه رسوا ضلالتی!
تا چند تو بتوی دهی گند چون بصل
ای تخمهٔ دلیران بنما بسالتی
ای ملت ستم‌کش هنگام غیرت است
تا کی کشید باید هر دم مذلتی
خونها که خورده‌ایم زنودولتان بس است
درخون خویش آن به جوئیم دولتی
هرجا که بند بندگی بود بازگشت
جز بند ما که نیست درآن استحالتی
تا بند مال ومکنت و جاه از جهالتیم
زین بند بندگیمان نبود ملالتی

در دفع کفر و نصرت اسلام بهر ما
بهتر ز [قاتلوهم] نبود مقـالتـی
اسلامیان دفاع زاسلام هست فرض
جان باختن بذمت هرمسلمی است قرض

بند پنجم

رو از نبی تو آیت ان‌الله اشتری
برخوان‌وپس‌بباغ جنان‌گرد مشتری
اول‌قدم بمسلك اسلام نصر اوست
از پا دراوفتی چو گرفتیش‌سرسری
اعظم شرافت وطن ماست دین مـا
زینت‌گزیر نیست گر ازآن بنگذری
حب وطن اگر نه زایمان بود چرا
درخون خود کنند بسویش‌شناوری
هرکس‌چومادسایس‌نامحرمان‌خرید
مام وطن برید از او مهر مادری
ما را بلیس آبی برخاك ره نشاند
آدم اگر غوی شد زابلیس آذری
ازحال هند عبرتی ای ملت نجیب
کز تنبلی شدند گرفتار چاکری
فـرداست ارث مارا بیگانگان برند
امروز اگر دریغ کنیم از برادری
این خاك زرفشان‌که بماند ازنیای‌ما
آخررود بباد ازاین جنگ زرگری
این مردمان‌گندم پیمای جو فروش
زودا که می‌کنند از این قوم‌مهتری

خیزید وخون خویش نثار وطن کنید
با اتفاق دفع بلا و محن کنید

بند ششم

دست از دورنگی‌وغرض‌وهایهو کشید
خود را بزیر رایت (لاتقنطوا) کشید
گفتا نبی که دست خدا با جماعت‌است
بادست دوست تسمه‌زپشت عدو کشید
آن ظلم‌ها که روس بما کرد دادگر
دیدی چسان حساب ورا مو بمو کشید
از گفتهـای بیهده دردی نشد دوا
گر انتقام بـاید بی‌گفتگو کشید
زین‌قوم حیله‌ورزامید وفـا خطاست
دست ای سران ایران زین آرزو کشید
خواهد درید پردهٔ ناموس مسلمین
از این نقاب مکر که دشمن برو کشید
این‌خون که جرعه جرعه زمامیکشیدخصم
چون‌دست‌خون‌بیافت‌بجام وسبو کشید
روجوی‌خویش‌پاك کن از گل‌که‌تشنه را
ازبحربهره نیست جزآبی که‌جو کشید
چون بر پرید شکره آزادی و هنر
بردست آن نشست که یارست‌غو کشید
خـاموش خسروی که دراین‌خانه‌نیست کس
گر بود دزد خیره نمی‌ساخت با عسس

قطعات

درتاریخ بنای وکیلیه که عمارتی بود درکنار رود قراسوی کرمانشاهان ۱۳۱۰

هرکجا بینی بنائی دلپذیر
از بهادرخان ذی شوکت بپاست

مرز کرمانشاه را آباد کرد
زین قبل اندر خور مدح و ثناست

هست زانها نیز این قصر بدیع
کز نکوئی طاق در زیر سماست

ساحتش چون باغ جنت روح بخش
منظرش چون روی خوبان دلگشاست

پایه‌اش قسام ارض هفتمین
قبه‌اش رسام خط استواست

دربرش رودی روان پر پیچ و خم
قصر خواجه گنج و این رود اژدهاست

لاجرم خواجه بزنجیرش کشید
اژدها را بند بنهادن رواست

بعد نادرشاه در ایران زمین
کس نبسته جسر وگر بسته هباست
آفرین بر همت این خواجه باد
کاینچنین آسایش مردم بخواست
کار شاهان کرد و شاهنشاه را
از چنین چاکر بشاهان فخرهاست
دوش نام این بناجستم زعقل
هم از آن سالی که تاریخ بناست
گفت بیرون کن‌سرازجیب وبگوی
تا جهان باشد و کیلیه بپاست

قطعه[1]

سلام من بتو ای پادشاه ملك سخن
سلام آنکه زکویت همی رود ناچار
مرا بگفتی روزی کز اژدها بگریز
که هیچ عاقل با اژدها نگردد یار
درست‌گفتی لیکن نبود پای گویز
خدای‌خواست که‌بی‌پا گریختم‌چون‌مار
جفا نمود وجفا دید وبادی است اظلم
ستمگری بستم پیشه هست عدل نه‌عار
ولی امید من این بود کاندرین غربت
زمهر خواجه‌کنم پیش ناثبات حصار

۱ـ این اشعاررا درموقعی که هنگام معزولی حضرت اجل علاءالدوله ازفارس وحرکت اجزاء ایشان ازشیراز بطرف طهران پای این‌حقیرغلطیده ازجای برفت وازهمراهی آنها بازمانده درشیرازمتوقف شدم وپس ازسه‌ماه می‌خواستم‌بطرف کرمانشاهان بیایم نوشته بفصیح‌الملك شاعرشیرازی‌متخلص بشوریده فرستادم درتقاضای بعض اشعار او.

چه اوفتادکه چاوش عز جانب تو
نجسته جار ندا میکندکه لیس جوار
اگر نیاری از بنده یاد معذوری
که خام باشد بلبل بیاد بـوتیمار
دراین هوای‌فرح بخش واین‌بهاربدیع
زخارسان نکند یـاد عـاکف گلزار
از این گذشتم آن شعرها چه شدکه مرا
بیاد آن همه‌شب‌هست‌ناله چون مزمار
بسوی خانه روم زین دیار صفرالید
ز ارمغانی هیچم نباشد انـدر بار
برآن سرم که زدیبای شعر حضرت تو
که ازعلومش پود است وازفضایل‌تار
بنزد اهل وطن می‌برم ره آوردی
که از خجالت شویند دفتر اشعار
شنیدم آنکه مدیحی سرودهٔ زامیر
چو کارنامهٔ مانی پر از بدیع نگار
کجاش بینم تا چشم من شود روشن
که گشته است زهجر امیر تیره و تار

قطعه[1]

ای امیری که شعر تو بخشید
آب حیوان در این بیابانم

۱ـ وقتی درریجاب بودم امیرالشعرا میرزا صادق‌خان امیری ازعراق عرب بکرمانشاهان می‌آمد ازمنزل سرپل قطعهٔ نوشته و نام «قصر» «گوران» «پیران» «یاران» وگهواره راکه از محال و دهات آن صفحات است درآن بایهام درج کرده وبمن‌فرستاد این‌قطعه رادرجواب بوی فرستادم‌با تلگراف. خسروی.

دل‌من «قصر» مهرحضرت‌تست
طفـل عشقم تـوئی ز «پیرانـم»
جای دیوانه چون بشهر نبود
دشت‌شدجای همچو«گورانم»
آب‌ریزم‌زدیده چون «ریجاب»
زرد روی از فراق «یارانم»
هم‌زشعرت شبان «به‌گـهواره»
بهر خودبانگ خواب‌میخوانم

درتاریخ اتمام‌کتاب باغ فردوس الهامی است ولفظ «باغ فردوس» تاریخ است باستثنای عدد «موج» ۴۹

آفرین برکلك الهامی که این دفتر نگاشت
فـرخا مـردی سعید و حبذاکاری صواب
باغ فردوس است این یا گنج مرواریدتر
برج پروین‌است این یادرجی ازدرخوشاب
حبذا گنجی که شد آکنده از فیض اله
خرما باغی‌که خورد از چشمهٔ الهام آب
این‌چنین‌باغی‌نکشته دست رضوان دربهشت
وین چنین گنجی ندیده دیدهٔ خسرو بخواب

۱ـ میـرزا احمد متخلص بـالهامی در قریه سرکان متولـد شده در کرمانشاهان تحصیل نمود در ابتدا ملول تخلص می‌کرد وبنا بصوابدیداستاد خود سلطانی کلهرالهامی تخلص گـرفت مقتلی مفصل از حضرت سیدالشهداء علیه‌السلام ببحرتقارب ساخته و باغ فردوس نام‌کرده است خسروی مقدمـهٔ مفصلی درچگونگی رؤیائی‌که باعث بر نظم آن شده نوشته است مـدت سه سال مرحوم خسروی درنظم آن‌کتاب اورا یاری داد غیر ازباغ فردوس‌که بیست هزاربیت است قریب سی‌هزارشعرازقصاید ومثنویات مختلفه ازومانده است صاحب طبع روان وعقیده پاك وخلق خوب بود.

با صفا باغی است ایمن نوبهارش از خزان
برگشوده در بروی خاص وعام وشیخ‌وشاب
ابر رحمت اندران برچشم گریان قطره بار
مهر غفران اندرآن بر قلب تـاری نورتـاب
هرکه یکدم در فضای این گلستان سیر کرد
وارهد جانش زحول محشر ورنج حساب
هرکه برگل‌های این باغ آب چشم ایثار کرد
میزند برروی او دست حق ازرحمت گلاب
آن زمان کین باغ شد از سعی الهامی تمام
الف وسیصد بود ودو از هجرت ختمی‌ماب
بعد ازآن درچند مه بنشست و با مقراض فکر
دورکردازوی کجا بد شاخ وبرگی ناصواب
باغبانش چون بیفزود آب از پیراستن
سال تـاریخش بپرسیدم زطبع زود یـاب
بحرگوهر زای طبع من بزد موج وبگفت
باغ فردوس است تاریخ فراغ از این کتاب

درمرثیه و تاریخ فوت بشیرالدوله عبدالجواد میرزاکه درمعاونت حکومت مازندران رحلت نمود (سنه۱۳۳۷)

برخیز وبگریز ازجهان کوهست پیدا ونهان
درکجروی باراستان وزنیك مردان کینه جو
زنهارازاین‌فرتوت‌دون کین‌جادوی پرازفسون
قوتش‌زخون زادگان سورش‌بوددرمرگ‌شو
درخنده‌اش زهری نهان درنوش‌اونیشی‌عیان
شهدت چوریزد دردهان آرد خناقت درگلو

بنگر بشیرالدوله را آن میرراد منتخب
شهزادهٔ عالی نسب عبدالجواد نیکخو
اندر فضایل بیقرین هم پاکدل هم پاك دین
با دشمنان خالی ز کین بادوستداران راستگو
او را بغربت برد و زد برگلبنش باد خزان
وزچشم قومی شد روان خون جگرمانندجو
از رحلتش چون خسروی جویندهٔ تاریخ‌شد
•گفتا خرد درگوش او کوتاه‌کن این‌جستجو
ازشش‌جهت‌غفران‌بدوچون‌شدپذیره‌نی‌عجب
با شش عدد گر درشمر غفران شود تاریخ‌او

این قصیده را برای میرزا صادقخان قایم مقامی ادیب‌الممالك متخلص بامیری بخراسان فرستادم

دم‌القلب بعدالدمع تسکب من عینی
و تحسبها الیاقوت تجری بسمطین
بجسمی و روحی‌اجحف‌الداء والهوی
ایدرك طیب‌العیش بعد لهاتین
مرضت ولم ابرء سکرت ولم افق
واحرق کدسی من تتابع برقین
سوی العشق لم یبق‌الهوی من معالمی
فیظلم فینا من یشیر باثنین
وفی‌الدار لایبقی سوی العشق ساکن
اذا ارتفعت نفس العشیق من‌البین
جفائك الجانی بان اکتم الهوی
واحلف من خوف الشماتة بالمین

جعلت علیك الدین بالغدقبلة
وطیفك یأ بی بالمساء من الدین
سئلت شفاء السقم من رشف ثغرها
و حولتها عمداً بعقرب صدغین
و كان سلوی الحزن قبل بصادق
فـا بعد فینا الـدهر بعـد كقطبین
و روضة علم لاتبید ثمارها
و لواجـتنت منها البریـة دهرین
و مخزن علم والفخار و سودد
واخزن كـلا من رواثـة ثقلین
طوی علمه واد تحـرم قربه
لمن صـار فیه الجهل والعجب نعلین
تردی رداء من مناقب جده
تحق له فخراً بصاحب بـردیـن
له نظر لـو كان كالشعر نكتة
من العلم فی لمح یشق بنصفین
امیری ایم الله فزت بوصلة
ولم یك صرف الدهر یعلن بالبین
سئمت من الدنیا لطول فراقكم
هل الوصل الا ان یعاد بخفین
الا و وقاك الله من اعین العدی
تضن به خط ان تقربه عینی
و اذتقسم الخیرات من مقسم القضا
یكون من الاقداح حظك سهمین
جریدتك الغراء بالشرق اشرقت
فصار دیارالشرق مطلع شمسین

سئلت من‌الرحمن طول زمانها
ویحفظها من ان یضاف الی‌الشین

درمدح ادیب‌الممالک بخراسان فرستاده شد

أأسئل رسم دارك یا سعاد
ادار لا انیس بها تناد
عفی آثارها کلا سنینا
بنوء الشولة الغیم الرعاد
ولم یبق لعصف العاصفات
باکناف الا ثافی الرمـــاد
و غربیب الغراب یجول فیها
کحا فی‌الکماء کان له انتقاد
و فیها بالمساء یصل صل
تخال بان یصر بها. الجواد
وعهدی من دیارك بـالخیام
لها فی‌القلب اوتـــاد شداد
وفیها منك اتـراب ملاح
لهن بما امرت بـه انقیاد
نجوم زاهرات انت فیها
کبدر نور وجهك یستزاد
متی لاحظتنی جاوزت عنها
تقول لهن من هذا الجماد
کمن لایعرف رجلا غریبا
مدی الایام کان له بعاد
ظعنت بغفلة عن ساکنیها
وما ودعت من معکم یقاد

بدت تلك الخيام بذات عرق
سقيها الويل او ظلل يجاد
وفی ارجـائها ابداً انين
لقلبی الدهر ليس له نفاد
و تحرسها الی الاصباح اسد
مخالبها محددة حـداد
لهم غاب و قصباه الرماح
لهم جيد قلائدها النجاد
بهـرالعين ليلا نوميهم
لعين لـم تنام ايـا سعاد
عيون النجم يمكن ان تناما
و عينی لا يؤلفها الرقاد
و جودی باللقا بظل سدر
اذا ما اليل يغشيها السواد
ينوح و يشتكی طير عليه
لالف حـال بينهما بعاد
بهيج نوحه اشجان قلبی
يكون بالوفاء لك الرشاد
وان خامرت قلبك بالجفاء
فينمو منك فی قلبی وداد
الا لا تعجلی بالصد اذلا
يكون لناسوی البين البداد
وان كان السلولی محالا
لا سلو لـوا جتنا تعـا دوا
لنا فی‌النائبات رجال صدق
لثغر همو منا ابداً سداد

امیر هم امیری کریم
حلیم عالم فحل جواد
ادیب ممالك الاداب کلا
سماء الفضل صارله اجاد
منار الفضل طلاع الثنایا
لمن رام الوصول به الایاد
له نسب به فاق الثریـــا
و تحت رتبته السبع الشداد
و ساد الناس بالاداب طراً
اذا ما الناس بالأموال سادوا
وان عادت به السادات صفرا
اجادوا حیثما الناس استجاد وا
وان رفعوا بناء للمعالی
فــلا بسوی افادتــه تشاد

رباعیات

وافور همین نه مایهٔ تحلیل است
اسباب رواج کار عزرائیل است
در بردن روح از بدنها گوئی
خودنفخ نخست صوراسرافیل است

***

ای نور رخت روشنی دیدهٔ جان
وی خاك درت سجده‌گه اهل جهان
آئینه طلعتت مکدر شده زآن
کز چهره مهر عکسی افتاده درآن

***

ای دل دیدی که در بلا افتادی
وزخواهش خویش در خطا افتادی
رفتی کردی در سر زلفش مسکن
آشفته شدی و زیـر پـا افتادی

***

با هیچکسم در این جهان کاری نیست
جز تو نظرم بهیچ دیاری نیست

برلعل لبت که نرخ جان می نهیش
درمشتریان چو من خریداری نیست

درپشت عکس خود نگاشته است

اندر بر او چو نقش بر دیوارم
بیجان و فرو بسته لب از گفتارم
شك نیست که جان گیرم وفریاد کنم
گر بر رخ من زمهر بیند یارم

«پایان»

